

کنجشہ می واقعی

زندگی یک مقیم

زندگی نامی اوتار مہریا



رستم فلاحتی

گروه مهرستان

گنجینه‌ی واقعی

زندگی یک مقیم با مندلی‌های اوتار مهربابا

این کتاب را به مندلی‌های اوتار مهربابای محبوب که آنان را جزو هشتمین عجایب دنیا می‌نامم، تقدیم می‌دارم.

رستم فلاحتی

گروه مهرستان



گروه عرفانی فرسنگی مهرستان

عنوان کتاب به فارسی: گنجینه‌ی واقعی

عنوان کتاب به انگلیسی: The Real Treasure

نویسنده: رستم فلاحتی

مترجم: فرخنده . ر

برگرفته شده از زندگی رستم فلاحتی با مندی‌های اوتار مهربابا

ویراستار: گروه مهرستان

نوبت انتشار الکترونیکی: اول

نسخه‌ی الکترونیکی: ۷۱۰۰

نام ناشر: گروه مهرستان

محل نشر: وب سایت گروه مهرستان

تاریخ نشر: مرداد ۱۳۸۸

این کتاب با عشق به مهربابا انتشار یافته و بهره‌مند شدن از آن برای همه‌ی دوستان اوتار مهربابا به هر شکل آزاد است.



شماری از ایرانیان دوستدار اوتار مهربابا در تلاشند تا با گردآوری هر آنچه درباره‌ی اوتار مهرباباست، بتوانند راه دستیابی رهروانی را که در جستجوی مهربابا و جویای دانسته‌هایی در این راستا می‌باشند آسان نموده و از این راه وظیفه‌ی خود را هرچه نیکوتر انجام دهند.

امید است، بر آیند این کوشش‌ها مورد پذیرش بوده و راهگشای دوستداران و جویندگان باشد.

اینک، شمه‌ای از کارهای گروه مهرستان که بخشی از آن انجام شده و همچنان ادامه دارد به آگاهی می‌رسد:

* گردآوری کتاب‌ها، ترجمه، ویرایش و چاپ آنها

* گردآوری فیلم‌ها، دوبلاژ، میکس‌اژ و گذاشتن زیرنویس‌های فارسی و انگلیسی

* گردآوری سروده‌ها و آهنگ‌های مهربابا، ساخت آهنگ، تنظیم و ترجمه‌ی آنها به فارسی

* گردآوری عکس‌ها و روتوش آنها

* ساخت وب سایت اوتار مهربابا به زبان فارسی با مجوز رسمی تراست اوتار مهربابا (وب سایت رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی)

شما می‌توانید، از طریق این وب سایت به همه موارد یاد شده در بالا دسترسی پیدا نموده یا به زودی از آنها بهره‌مند شوید.

گردآوری و فراهم نمودن همه‌ی آنها، از سوی گروه مهرستان با عشق به مرشدشان اوتار مهربابا انجام شده و از شما دوستداران مهربابا خواهشمندیم با عشق به مهربابای محبوبمان همه‌ی آنها را در دسترس دیگر دوستداران مهربابا نیز قرار دهید.

استفاده‌ی این مطالب در سایر وب سایت‌ها، وبلاگ‌ها و ... با ذکر مأخذ آن آزاد می‌باشد.

فهرست

	سپاسگزاری‌ها	۱
	پیشگفتار	۲
۱	دعاها	۳
۱	تنها، یادآوری ارزشمند است	۴
۲	رنج: زنگ بیدار باش	۵
۳	خواستِ الهی	۶
۳	کارما و فیض	۷
۴	حقیقت پشتمانی می‌کند و شادی می‌آورد	۸
۴	تاج محل	۹
۵	کاردانی در بیان حقیقت	۱۰
۶	طوطی نامِ رام را تکرار می‌کند	۱۱
۷	بابا به تنهایی کار خود را انجام می‌دهد	۱۲
۷	پیروزی بر ذهن	۱۳
۸	توقف تلاش و آغاز به یاد داشتن	۱۴
۹	به یاد داشتن از روی تنفر	۱۵
۱۰	نرو ولف	۱۶
۱۰	سگی به نام پیتر	۱۷
۱۱	واگن را به لکوموتیو وصل کنید	۱۸
۱۱	تعلیمات روحانی: تمرکز بر مهربابا	۱۹
۱۴	هماهنگی	۲۰
۱۶	ازدواج	۲۱
۱۷	مرگ	۲۲
۱۸	تعلیم روحانی - مبارزه با کارخانه‌ی شیمیایی	۲۳
۲۲	گذراندن وقت	۲۴
۲۳	دیوانگی ادامه می‌یابد	۲۵
۲۳	دستورهای ضد و نقیض	۲۶
۲۵	این، مبارزه‌ی مهرباباست	۲۷
۲۶	پیروزی همیشه از آن او خواهد بود	۲۸
۲۷	پیروزی یا شکست - جنبه‌ی درست	۲۹
۲۷	اهمیت کالبدِ مهربابا	۳۰
۲۹	فداکاری	۳۱
۲۹	عشق الهی	۳۲
۳۰	یک اقتصاددانِ کاردان	۳۳
۳۱	بحران یک فرصت است	۳۴
۳۱	غرق شدنِ الهی	۳۵

۳۲	داستان سرعت شکن	۳۶
۳۳	دلبنستی به زندگی	۳۷
۳۴	کاملاً تسلیم بابا شوید	۳۸
۳۵	از رنجتان قوی تر باشید	۳۹
۳۶	گنج بی پایان	۴۰
۳۶	نقطه‌ی سیاه بر صفحه‌ی سفید	۴۱
۳۶	قایم باشک بازی کردن با، با توجی	۴۲
۳۸	سوشیلا رد می شود اما عشق بابا را به دست می آورد	۴۳
۳۹	خاموش کردن نفس	۴۴
۴۰	تظاهر به خشمگین بودن	۴۵
۴۱	خشم نباید وارد قلبتان شود	۴۶
۴۲	فقط به مهر بابا توکل کنید	۴۷
۴۲	موازنه‌ی سانسکاراها	۴۸
۴۳	سه نوع زندگی	۴۹
۴۳	با استفاده از آزادی تان برده‌ی او شوید	۵۰
۴۴	قدم گذاشتن در آتش	۵۱
۴۴	فیض بابا را درخواست کنید	۵۲
۴۵	حقیقت را تصور کنید	۵۳
۴۵	قصاب	۵۴
۴۶	استاد شمشیربازی	۵۵

سپاسگزاری‌ها

در سال ۲۰۰۰ من سلامتی‌ام را کاملاً از دست دادم و نمی‌توانستم حتی کوچک‌ترین کاری را بدون کمک انجام دهم. پس از داشتن زندگی بسیار فعال در سال‌های گذشته، برای تقریباً یک سال، بی‌فایده تلاش می‌کردم تا کاری مفید انجام بدهم. در این زمان دوستانم سیروس و سومیا به من پیشنهاد کردند که داستان زندگی‌ام را به عنوان یک داوطلب مقیم و نیز روابطم را با اطرافیان نزدیک مهربابا (مندلی‌ها) بنویسم. هنگامی که شروع به نوشتن این کتاب کردم، قصد اولیه‌ام، پرکردن وقت، رویارویی با افسردگی و سهیم کردن دوستانم با داستان‌هایم بود.

پیش از هر چیزی این کتاب را مدیون مندلی‌های محبوب هستم، به خصوص بائو کالچوری که از من خواست داستان‌هایی را که چگونه مندلی‌ها، داوطلبان مقیم را خرد می‌کنند، با دیگران در میان بگذارم. با تشویق بیشتر از سوی دیگر دوستان، جید و میستی شنکر (Jade & Misty Shanker) و برای اینکه قادر به انجام کار دیگری نبودم، نوشتن این کتاب را آغاز کردم.

از همسرم مهر دسای (Mehr Desai) که در سال ۲۰۰۲ با من ازدواج کرد و همیشه در پروژه‌های مختلف مرا کمک و تشویق کرده، تشکر می‌کنم. همچنین از استیو کلاین برای تصحیح و نثر این کتاب سپاسگزاری می‌کنم. از جاش لی برای آخرین ویرایش این کتاب سپاسگزارم، از برنارد رادریگو برای چاپ کتاب سپاسگزارم. از کریگ راف (Craig Ruff) برای حمایت همیشگی‌اش در کار آهسته آهسته‌ام سپاسگزاری می‌کنم. کریک همیشه مرا در کارم، حتی اگر خیلی کوچک بود، تشویق می‌کرد. از دوستان و خانواده‌ام که در بیماری، در کنارم بوده و هستند سپاسگزارم. از خواهران و برادران مقیم اشرام مهربابا که همیشه به من کمک می‌کردند سپاسگزارم. به آنان که برای تسلیم زندگی‌شان به خاطر عشق به مهربابا و زندگی در خدمت به او، آمده‌اند درود می‌فرستم.

مهم‌تر از همه، برای فرستادن این همه انسان خوب در زندگی‌ام برای کمک به من و برای فرستادن همه‌ی تجربه‌های خوشایند و نه چندان خوشایند، که برای رشد من لازم بودند، مدیون مهربابا هستم، از او برای همه چیز سپاسگزارم.

پیشگفتار

مهربابا خود را به عنوان اوتار زمان معرفی کرده و با این عنوان به وسیله‌ی میلیون‌ها تن از پیروانش در سراسر دنیا شناخته شده است.

به گفته‌ی مهربابا، اوتار گهگاهی به این دنیا آمده تا به دنیای خسته پیام عشق و حقیقت بدهد. در تاریخ ما، او به عنوان زرتشت، رام، کریشنا، بودا، مسیح و محمد آمده است.

در طول زندگی (۱۸۹۴-۱۹۶۹) برای کار روحانی‌اش، در هند و سرتاسر دنیا سفرهای زیادی نمود. در اوایل ۱۹۲۰ ایشان پایگاهی را در نزدیکی دهکده‌ی ارنگئون (Arangaon) تقریباً در ۶ مایلی شمال احمدنگر در ایالت ماهاراشترای هند بنا کردند. آن را مهرآباد نام نهادند و آرامگاه یا سامادی مهربابا در اینجا واقع شده است. درحال حاضر، مرکز زائران مهر (MPC) دارام شالا (Dharam Shala) و هاستل (Hostel) که محل اقامت صدها زائری است که هر سال برای زیارت سامادی بابا می‌آیند، در اینجا واقع شده است.

همچنین برای داوطلبانی که برای کار و زندگی، زیر نظر تراست خیریه‌ی مردمی اوتارمهربابا به اینجا می‌آیند، منزلگاهی ساخته شده است. دفتر تراست در شهر احمد نگر در زمین تراست واقع شده است.

در طول زندگی مهربابا، آنانی که با ایشان زندگی کرده و زندگی‌شان را وقف بابا کرده بودند، مندلی‌هایش نامیده می‌شدند. چند تنی از مندلی‌هایش، پادری و منساری، زمانی که مهر بابا بدنشان را در سال ۱۹۶۹ رها کردند، در مهرآباد ساکن بودند؛ اما اکثریت با مهربابا در منزلی که ایشان در دهه‌ی ۵۰ به نام مهرآزاد بنا کرده بودند، زندگی می‌کردند. مهرآزاد در ۱۵ کیلومتری جنوب احمدنگر در نزدیکی دهکده‌ی پیم پال گائون (Pimpal Gaon) واقع شده است.

پیروان مهربابا، ایشان را بابا می‌نامند. پس از سال ۱۹۶۹ با یک نوع کشش غیر قابل مقاومتی، زائرانی که بابا دوست نامیده می‌شوند، از همه‌ی نقاط دنیا برای زیارت سامادی مهربابا و گفتگو با مندلی‌ها عازم مهرآباد و مهرآزاد می‌شوند. جاذبه‌ی این مکان‌ها، حاکی از وجود باباست و جاذبه‌ی شخصی مندلی‌ها آن چنان قوی بود که عده‌ی زیادی تصمیم گرفتند در آنجا زندگی کنند و در طول زمان به عده‌ای اجازه داده شد که با شرکت در برنامه‌ی تعلیمات روحانی که به وسیله‌ی تراست مهربابا بر پا شده در آنجا اقامت کنند. من خوش شانس‌ی آن را داشتم که بتوانم در هر سه محل: مهرآباد، مهرآزاد و دفتر تراست در زمان‌های مختلف کار و زندگی کنم و به این ترتیب فرصت آن را پیدا کردم که با مندلی‌های بابا تماس برقرار کنم. آنچه دنبال می‌شود، داستان زندگی من به عنوان یک مقیم است.

من درباره‌ی مهربابا از طریق شخصی که در سال ۱۹۸۱ در بمبئی ملاقات کردم، آگاه شدم. در آن زمان در کشتی‌های بازرگانی کار می‌کردم و خدا را باور نداشتم. از دوستان مذهبی‌ام سؤال‌هایی می‌کردم مانند اینکه: اگر خداوند پدر الهی ما و قدرتمند است، چرا یک فرزند فلج به دنیا آمده و دیگری سالم، از اینکه آنها قادر به پاسخگویی نبودند لذت می‌بردم.

گمان می‌کنم، جوینده بودم اما این کار را از طریق آزار آنانی که خداوند را قبول داشتند، انجام می‌دادم. اولین واکنش من با دیدن عکس بابا، این بود: اوه، یک بابای دیگر، انگار که به اندازه‌ی کافی بابا در هند وجود ندارد؟

پیش خود فکر کردم، چون درباره‌ی این بابای به خصوص چیزی نشنیده بودم، نباید مهم باشد.

از طریق یک سری رویدادها، یا می‌توان گفت وقایعی که بابا آنها را ترتیب داده بود، به خواندن مقالات مهربابا پرداختم، در این مقالات، مهربابا همان پرسش‌هایی را که من از مردم می‌داشتم، به‌طور معقولی پاسخ داده بودند و این مرا تحت تاثیر قرار داد. احساس کردم که بابا، باید مقام روحانی خاصی داشته باشند که قادر به چنین نوشتاری هستند. از سوی دیگر، هنگامی که شروع به خواندن زندگی‌اش کردم، بار دیگر گیج شدم.

زندگی بابا آن چنان که من فکر می‌کردم باید باشد، شبیه زندگی یک مرشد نبود. ایشان ادعا می‌کردند که دانای کُل هستند و مقالاتشان مرا قانع می‌کرد، اما به نظر می‌آمد که نمی‌تواند تصمیم خود را بگیرد. ایشان مرتب اعلام می‌کردند. سکوت خود را که

تأثیر روحانی عظیمی بر بشریت خواهد گذاشت، در فلان تاریخ می‌شکند (مهریبا در ۱۰ جولای ۱۹۲۵ سکوت اختیار کرد و تا پایان عمر این سکوت را نشکست) اما تاریخ‌ها می‌گذشتند و هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. بابا به سادگی تاریخ دیگری را برای شکست سکوت خود اعلام می‌کرد و این تنها، یک جنبه‌ی زندگی بابا بود که مرا کاملاً حیران کرده بود. هر چه بیشتر می‌خواندم، بیشتر به کشف چیزهایی می‌رسیدم که برایم قابل درک نبودند و به آسانی حل نمی‌شدند. نوشته‌هایش چنان قوی بودند که من پایه‌ی زندگی‌ام را بر آنها استوار نمودم. نمی‌توانستم بابا را یک شارلاتان یا یک دیوانه‌ی خود فریب بنامم. نمی‌دانستم چه کنم؛ بنابراین به کار خود در دریا ادامه دادم و وقتی که به بمبئی برگشتم، به مرکز اوتار مهریبا رفتم. شگفتی اینجاست که در این مدت هیچ کس راجع به مندلی‌های بابا که هنوز زنده بودند و در احمدنگر زندگی می‌کردند، به من چیزی نگفته بود. شاید فکر می‌کردند که من خود به خود باید درباره‌ی این موضوع آگاه شوم. اما اولین باری که یکی از مندلی‌ها را ملاقات کردم، بائوچی بود که در سال ۱۹۸۵، در راه سفر خود به غرب به مرکز اوتار مهریبا در بمبئی آمده بود.

هنگامی که بائوچی معرفی شد، شنیدم که بیشتر زندگی خود را با مهریبا گذرانده و نگهبان شب بابا بوده، احساس کردم که یک جریان الکتریسیته از بدنم گذشت. در پایان سخنرانی نزد بائوچی رفتم تا چند مورد از سؤال‌هایی را که در چهار سال گذشته مرا آزار می‌دادند از وی بپرسم. بائوچی از من خواست که روز بعد در منزل داداچانجی (خانمی که برای نخستین بار در سال ۱۹۸۱ درباره‌ی مهریبا به من گفته بود) او را ملاقات کنم. هر چه زمان ملاقات نزدیک‌تر می‌شد، به دلیلی، بیشتر منصرف می‌شدم. به قصد بر هم زدن قرار ملاقات، به بائوچی تلفن زدم، اما پیش از اینکه چیزی بگویم، او گفت بی‌درنگ آنجا بروم و اینکه او در انتظار من است و گوشی را گذاشت.

از اینکه نتوانسته بودم قرار ملاقاتم را بر هم زنم، ناراحت بودم و در راه تصمیم گرفتم بائوچی را تحت فشار قرار دهم، یا به پرسش‌هایم، پاسخ خواهد داد، یا اینکه خواهد پذیرفت که پاسخ‌ها را نمی‌داند. حدود یک ساعت صحبت کردیم. در پایان بائوچی چنان پاسخ عمیقی به من داد که تحت تأثیر قرار گرفتم و ناگهان تمام کارهای مهریبا برایم قابل درک شدند. در آن هنگام می‌دانستم که باید به احمدنگر رفته و دیگر مندلی‌های بابا را ملاقات کنم و اطمینان داشتم که سرانجام از آشوب ذهنی چهار سال گذشته رهایی خواهم یافت.

در پی باز شدن مرکز زائران مهر برای فصل جدید (در طول ماه‌های گرم تابستان بسته است)، به مهرآباد رفتم، بی‌درنگ احساس کردم به خانه‌ام آمده‌ام و این جایی است که می‌خواستم در آن زندگی کنم.

هنگامی که مندلی‌ها را در مهرآباد ملاقات کردم، مانند آن بود که آنها برایم بسیار آشنا بودند، اگر چه برای نخستین بار بود که به دیدار آنها می‌رفتم، احساس می‌کردم، آنان را پیش از این ملاقات کرده‌ام، نه! قوی‌تر از آن بود، احساس می‌کردم که به گونه‌ای آنان را خیلی خوب می‌شناختم، گویی که دوستان دیرینه‌ام بوده‌اند.

احساس کردم جایی است که به آن تعلق داشتم، جایی که می‌بایست از آغاز در آنجا می‌بودم. به شدت احساس می‌کردم که همه‌ی سردرگمی گذشته‌ام، همه‌ی رنج‌ها و تلاش‌هایی که در زندگی‌ام داشتم، با ارزش بوده‌اند؛ برای اینکه با عث آمدن من به اینجا شده‌اند. این چیزی بود که من ناآگاهانه در جستجویش بودم.

تنها احساس آشنایی نبود که این اثر را به وجود آورده و باعث لذت من از این سفر شده بود، من احساس می‌کردم که برای نخستین بار در زندگی‌ام، روحم تغذیه می‌شود.

گفتگو درباره‌ی این موضوع بدون اینکه خیلی پیش پا افتاده یا غم‌انگیز به نظر برسد دشوار است. از سوی دیگر بسیار مهم است که بتوانم این تجربه را بیان کنم، وگرنه آنچه که اتفاق افتاده بی‌معنی خواهد بود.

هنگامی که مندلی‌ها را ملاقات و پرسش‌هایم را مطرح کردم، آنان پرسش‌هایم را پاسخ می‌دادند. هر یک با پاسخ‌های گوناگونی، پاسخگوی پرسش‌هایم بودند. دریافتم که آشفتگی فکری من، در واقع قسمت کوچکی از پریشانی درونی بود که در آن قرار داشتم. به این موضوع پی بردم، در حالی که فکر می‌کردم پیشه‌ای موفق و آینده‌ای خوشبخت در پیش دارم. احساس ناخشنودی در درون داشتم که از آن آگاه نبودم. هنگامی که این موضوع پی‌بردم که پس از گفتگو با مندلی‌ها به بی‌ربطی پرسش‌هایم پی‌بردم. پاسخ‌های آنان مرا خشنود می‌کرد. اگر چه قلبم را تغذیه می‌کردند نه ذهنم را.

به‌طور مثال: منساری با شوخی به پرسش‌هایم پاسخ داد، در حالی که ایرج به‌طور دقیق و عمیق به پرسش‌هایم پاسخ می‌داد و هر دوی این پاسخ‌ها مرا خشنود می‌کرد؛ چون احساس می‌کردم ایرج و منساری هر دو، بدون هیچ قید و شرطی مرا دوست دارند. مندلی‌ها بدون هیچ تلاشی این عشق را پخش می‌کردند. مندلی‌ها مانند خورشید که گرما و روشنی‌اش را پخش می‌کند، با حضورشان، حتی در سکوت، شخص را در عشق غرق می‌کردند.

در پرتوی این عشق، آن بینش را به دست آوردم. تضادهای روحانی، آشفتگی‌های ذهنی دیگر غیرقابل حل به‌نظر نمی‌رسیدند. در واقع دیگر روحانیت برایم تنها، فهمیدن نبود، بلکه درباری داشتن یک زندگی پر از عشق بود و در محیط مهرآباد و مهرآزاد، در حضور مندلی‌ها، احساس کردم این زندگی بود، که می‌توانستم دنبال کنم؛ در واقع تنها زندگی که ارزش داشت.

تنها هنگامی که به کار روزمره‌ام بر می‌گشتم، این آشفتگی‌ها دوباره به ذهنم بر می‌گشتند و مطمئن نبودم که چگونه روحانیت را به مرحله‌ی عمل بگذارم. چیزهایی که خیلی واضح به نظر می‌رسیدند، دوباره تاریک می‌شدند. کوشش می‌کردم رفتار مندلی‌ها را الگوی رفتاری خود کنم، اما نمی‌توانستم آن محیط عشقی را که در اطراف آنان وجود داشت به وجود آورم؛ بنابراین در اولین فرصت، دوباره به مهرآباد و مهرآزاد باز می‌گشتم و در آن محیط، در کنار مندلی‌ها، همه چیز دوباره برایم آشکار می‌گشت. امیدوارم در چند سطری که می‌خوانید بتوانم تجربه‌ی دیدارهایم را برای شما بیان کنم. بسیاری از آنها مربوط به رنج هستند؛ به این خاطر که یکی از متداول‌ترین پرسش‌های مردم در این دنیا، این است که اگر خداوند عشق است، چرا به این اندازه رنج در دنیا وجود دارد؟ برای بسیاری، این مانع بزرگی در راه پذیرفتن خداست. برای آنانی که خداوند را قبول دارند یا حداقل به‌طور ذهنی مقصود از رنج را می‌پذیرند، هنگامی که اتفاقی برایشان روی می‌دهد، می‌پرسند چرا من؟ من از خود بارها پرسیده‌ام و ممکن است پاسخ‌ها که مندلی‌ها به من داده‌اند برایتان جالب باشد.

فکر می‌کنم پرسش بعدی، در واقع یک سری از پرسش‌هایی است که با چگونه آغاز می‌شود. چگونه می‌توانم این را انجام دهم؟ چگونه می‌توانم از این کار خودداری کنم؟ چگونه می‌توانم این را به دست آورم؟ پاسخ بسیاری از این پرسش‌ها با به یاد داشتن بابا، پایان می‌یابد، بنابراین هدف نهایی، به یاد داشتن بابا، در همه‌ی اوقات می‌باشد.

هنگامی که به دیدارم با مندلی‌ها می‌اندیشم، دوباره به خود آمده و حتی بیشتر تحت تأثیر پاسخ‌های عاقلانه‌ای که به‌طور ساده به من می‌دادند، قرار می‌گیرم. می‌دانم که بسیاری از خوانندگان از این صفحات گذشته و می‌گویند که چه؟ یا اینکه هر کسی این چیزها را می‌داند. آنچه که می‌خواهم به شما نشان دهم، تنها کلمات نیستند، بلکه آن نیروی عشقی است که با آن کلمات داده می‌شود. هنگامی که کودکی در خیابان افتاده، زانویش زخم شود و از درد، در حال گریه باشد، اگر بیگانه‌ای از راه رسیده و برای تسکین کودک به او بگوید: نگران نباش، خوب می‌شود، چیز مهمی نیست، به احتمال زیاد، کودک به گریه‌ی خود ادامه می‌دهد؛ اما اگر پدر و مادرش از راه رسیده، او را بغل کرده و کودک، عشق و علاقه‌ی آنان را احساس کند آن گاه به او بگویند که نگران نباش، نتیجه بسیار متفاوت خواهد بود. کودک به پدر و مادرش اعتماد دارد، می‌داند که آنها دوستش دارند؛ بنابراین هنگامی که آنها می‌گویند همه چیز خوب می‌شود، گفته‌ی آنان را می‌پذیرد.

بسیار سخت است که بزرگی و اهمیت مندلی‌ها را صرفاً با تکرار گفته‌هایشان بتوان نشان داد. نیرویی که با آن سخن می‌گویند، عشقی که متجلی می‌سازند، آن چنان نیرومند است که شنیدن کلامی از آن مانند شنیدن کلامی از یک پدر یا مادر محبوب است. شخص کاملاً به آنها اعتماد می‌کند و کلامشان آن چنان نیرویی دارد که احساس قلبی شخص را چنان تغییر می‌دهد که به دشواری می‌توان پذیرفت این سخنان قادر به انجام چنین کاری بوده‌اند.

کسانی که با مندلی‌ها بوده‌اند، خاطرات بودن با آنها را دوباره برایشان زنده می‌کند. امیدوارم کسانی که با آنها دیدار داشته‌اند ذره‌ای از عطر عشقشان را استشمام کرده و بتوانند بودن در کنار آنها را تصور کرده و عظمت عشقشان را به بابا و عشق بابا را به مندلی‌ها دریافته و از آن بهره‌مند شوند.

دعاها

در اواخر دهه‌ی ۱۹۸۰، تقریباً همه با اتوبوس تراست به مهرآزاد می‌رفتند. از مرکز زائران در مهرآباد راه افتاده، پس از توقف کوتاهی در شهر، برای سوار کردن مسافر و یا اینکه زائران به کارهای شخصی خود در تراست برسند، به مهرآزاد می‌رفت. بعضی از روزها دو اتوبوس به مهرآزاد می‌رفت. معمولاً پس از پیاده شدن از اتوبوس، مردم صف می‌بستند تا با مندلی‌ها دیدار کنند. به علت تعداد زیاد زائران و کم شدن تعداد مندلی‌ها، صف‌های طولانی به دور ایرج و مانی بسته می‌شد. چون که مندلی‌ها نمی‌خواستند کسی را جا بگذارند، کوشش می‌کردند با همه احوال‌پرسی کنند. سرانجام این عادت موجب شد که همه در یک صف طولانی بایستند تا بتوانند با همه‌ی مندلی‌ها احوال‌پرسی کنند.

من در صفی ایستاده بودم که مانی، خواهر بابا را ملاقات کنم. بابا درباره‌ی او فرموده‌اند هنگامی که ایشان کریشنا بوده‌اند مانی خواهرشان سوبادرا (Subhadra) بوده است، اگر چه برای مانی خسته کننده بود ولی او هر یک از زائران را در آغوش پر از مهر خود می‌گرفت. پس از در برگرفتن برای یک یا دو دقیقه، به آن شخص جوک یا داستان بامزه‌ای می‌گفت.

هنگامی که نوبت من شد، پس از در برگرفتن، با نگاه جدی به من گفت: «ما امسال هیچ باران نداشته‌ایم و کم آبی است، رستم از سوی ما به بابا دعا کن که برایمان باران بفرستد.»
من از درخواست مانی متعجب شده و گفتم: «مانی شما خواهر بابا هستید و اگر بابا به دعای شما گوش ندهد، چگونه به دعای من گوش می‌دهد؟»

مانی پاسخ داد: «این گفته در مورد نیایش صحیح نیست، برایت داستانی تعریف می‌کنم تا اهمیت دعاها را بفهمی.»
یک میهمانی در سالن بزرگی بر پا بود، بهترین غذاها بر روی میز شام چیده شده بود، غذاهای گوناگونی از همه‌ی نقاط دنیا بر روی این میز بود. یک جشن شاهانه برای میهمانان بر پا شده بود. اما شرطی بر میهمانان وضع شده بود، یک دست هر میهمانی بر پشتش بسته و در دست دیگر قاشق بزرگی بسته شده بود.
میهمانان بسیار ناراضی بودند، چون با این قاشق‌های بلند نمی‌توانستند غذا در دهان خود بگذارند. غذاها بر روی زمین ریخته می‌شد و حتی یک نفر هم نتوانسته بود یک لقمه بخورد.

در همان زمان، در یک سالن دیگر، میهمانی دیگری مانند این میهمانی برگزار می‌شد. میهمانان با همان شرایط میهمانان مجلس دیگر بودند. یک دستشان از پشت بسته و دست دیگر به یک قاشق بلند بسته بود؛ اما تفاوتی در این میهمانی وجود داشت و آن، این بود که همه از غذایشان لذت می‌بردند. چگونه این کار ممکن بود؟ هر میهمان، قاشق پر از غذایش را در دهان شخص رو به روی خود می‌گذاشت، به این ترتیب همه خوشحال بوده و از خوراکش لذت می‌بردند.
مانی ادامه داده دعاها بدین گونه‌اند، هنگامی که برای دیگری دعا می‌کنی، برآورده خواهد شد.

تنها، یادآوری ارزشمند است

بال ناتو، یک مرید دیرینه‌ی بابا، در مهرآزاد زندگی می‌کرد. او مانند دیگران با مهربابا در مهرآزاد زندگی نکرده بود. بابا به او دستور داده بود که کاری پیدا کرده و در دنیا زندگی کند؛ بنابراین او در کوردو وادی (Kurduwadi) برای سال‌های زیادی آموزگار مدرسه بود، اما بابا به او اجازه داده بود که در تعطیلاتش نزد ایشان برود، او از این امتیاز، در مدت ۳۰ سال به بهترین شیوه استفاده کرد.
من به سوی بال جذب شدم، چون که او هم بیماری مزمنی مانند بیماری من داشت، اما بر خلاف من همیشه خوشحال بود و نمی‌گذاشت که بیماری‌اش مانع او در به یاد داشتن بابا شود.

در واقع، بیشتر زائران حتی از بیماری او با خبر نبودند؛ اما چون من خود از این بیماری مزمن گوارشی رنج می‌بردم، می‌دانستم که انجام هر کاری با وجود این بیماری تا چه اندازه دشوار است. هر بار نشستن سر میز غذا مانند یک شکنجه است. دل درد و اسهال،

بخشی از زندگی بیمار می‌شود. در مدت روز یک احساس ناآرامی وجود دارد و هنگامی که بیماری شدت پیدا می‌کند، شخص احساس ناراحتی و دلشوره می‌کند و اندیشیدن درباره‌ی هر چیزی تقریباً غیر ممکن می‌شود. پس از اینکه بال در سال ۱۹۳۰ به بیماری سل دچار شد، حال چندان خوبی نداشت. به علاوه او برای چندین دهه بیماری گوارشی داشت و حالا از یک نوع بیماری آمیبی (Amoebas) رنج می‌برد که فقط مشکلات را بدتر کرده بود. با این دانسته‌ها، از بال پرسیدم: «تو یکی از مندلی‌های نزدیک بابا هستی پس چرا بابا تو را در این حال نگه می‌دارد؟» بال پاسخ داد: هر چیزی که به تو کمک کند تا بابا را به یاد داشته باشی، هر اندازه که دردناک یا ناراحت کننده باشد برای تو خوب است. از سوی دیگر هر چیزی که مانع به یاد آوردن بابا شود، هر اندازه که از لحاظ دنیایی خوب و عالی باشد، از لحاظ روحانی زیان آور است.

سپس بال افزود که در یکی از گفتگوهایم با مهربابا (بال سه کتاب درباره‌ی گفتگو با محبوب که عنوان همه‌ی آنها «گفتگو» است نوشته). من داشتم درباره‌ی بیماری‌ام شکایت می‌کردم که بابا فرمودند: «به یادداری هنگامی که حالت خیلی بد نبود، آیا مرا به این اندازه به یاد داشتی؟» می‌باید قبول می‌کردم، هنگامی که سالم بودم، او را کمتر به یاد داشتم، چون که وابستگی‌ام به او کمتر بود. آن‌گاه بابا گفت پس بیماری برای تو بهتر است.

بال خندید و گفت: بابا همیشه به این فکر است که چه چیزی برای شخص خوب است؛ بنابراین چرا نگران باشیم؟ همه چیز را به او واگذار می‌کنیم. آن‌گاه او افزود: شخص می‌تواند با انجام یوگا، مراقبه و چیزهای دیگر ذهن خود را پر سرور و لطیف سازد، ولی آن‌گاه نفس قوی گشته و شخص بیان می‌کند که ببین، من چه یوگی بزرگی هستم، یا اینکه من از مردم عادی بالاتر هستم، چون که مراقبه می‌کنم؛ بنابراین چنین چیز خوبی از لحاظ روحانی می‌تواند زیان آور باشد چون، قید و بند بیشتری می‌سازد.

رنج: زنگ بیدارباش

بائوکالچوری، یکی از مندلی‌های نزدیک بابا بود. بابا گفته بودند که بائو در زمان مسیح «جان» بوده است. من همراه بائوچی بودم، هنگامی که بابادوستی از او پرسید چرا بابا که خداست، رنج را از دوستدارانش نمی‌گیرد؟ بائوچی پاسخ داد، همه‌ی زندگی خواب و خیال است، آنچه که ما تجربه می‌کنیم چه خوشحالی، چه رنج، همه یک خواب است و واقعی نیست. خوشحالی یک رؤیای خوب و لذت‌بخش است، در حالی که رنج، کابوسی بد و ناراحت کننده است. اگر بابا بخواهد، می‌تواند رنج را گرفته و خوشحالی را جانشین کند، اما آن، مانند جا به جا کردن یک خواب بد با یک خواب خوب است. این کار اصلی بابا نیست، کار اصلی بابا بیدار کردن ما از این خواب است و معمولاً یک خواب بد ما را زودتر بیدار می‌کند. به این دلیل است که می‌بینی دوستداران بابا همه جا بیشتر از اشخاص عادی در رنج و آزار هستند. آن هنگام که از آن بابا می‌شوید، وظیفه‌ی اوست که شما را از خواب طولانی و دیرین مجاز بیدار کند، آنچه که شما رنج و عذاب نام می‌نهد، زنگ بیدارباش بابا برای بیدار کردنتان است.

پاسخ بائوچی مرا به یاد شعر هلن استاینررایس (Steinerrice) انداخت «پدرمان می‌داند چه چیزی برای ما بهترین است، پس چرا ما باید شکایت کنیم، ما همیشه آفتاب را می‌خواهیم، اما او می‌داند که باید باران باشد، ما عاشق صدای خنده و شادمانی و هورا هستیم، اما اگر اشک نریزیم، قلبمان لطافتش را از دست می‌دهد، پدرمان با رنج و اندوهی که به ما می‌دهد، ما را آزمایش می‌کند، او برای گوشمالی، ما را آزمایش نمی‌کند، بلکه برای کمک به ما، برای رو به رو شدن با فردا، برای اینکه درخت‌های در حال رشد، با ایستادگی در برابر طوفان قوی می‌شوند و برش تیغ‌های تیز به مرمز، آن شکل و زیبایی را می‌دهد. خداوند هیچ گاه بدون دلیل به ما آزار نمی‌رساند و هیچ گاه دردی را که می‌کشیم تلف نمی‌کند، هر زبانی که او به ما می‌دهد، با یک سود فراوان دنبال می‌شود. هنگامی که نعمت‌های فراوانی را که به ما ارزانی داشته بشماریم، هیچ بهانه‌ای برای غرغر کردن و هیچ وقتی برای سوگواری پیدا نمی‌کنیم. چرا که پدرمان فرزندان را دوست دارد و برای او همه چیز آشکار است؛ بنابراین هنگامی که روح نیاز به درد دارد، ما را

از خوشی و امید دارد، از این‌رو، آن هنگام که مشکلی داریم و همه چیز به هم می‌ریزد، تنها خداست که در درون ما کار می‌کند تا روحمان را نیرومند کند.

خواست الهی

بابا از ایرج جساوالا، به عنوان مادرش یاد می‌کرد، برای اینکه از خواسته‌های شخصی بابا مراقبت می‌کرد. بابا همچنین از او به عنوان دوستش یاد می‌کرد و می‌گفت زمانی که مسیح بوده، ایرج پیترو او بوده است.

یک زائر از ایرج پرسید: اگر همه چیز به خواست خدا روی می‌دهد، پس قتل، تجاوز و دزدی هم خواست خداست؟ ایرج پاسخ داد: همه چیز خواست خداست، حتی یک برگ بدون خواست او تکان نمی‌خورد، اما خواست او چیست؟ ما باید نخست این را بفهمیم، خواست او قانون «کارما» یا کشته‌ی اعمال است، به سادگی به این معناست که آنچه انجام می‌دهیم به ما باز می‌گردد. قانون کارما، قطعی، غیرقابل شکستن بوده و هیچ استثنایی بر آن وجود ندارد. این خواسته‌ی اوست و همه دنیا به آن وابسته و به وسیله‌ی آن اداره می‌شود.

کسانی که کشته شده یا به آنان تجاوز شده یا مالشان دزدیده می‌شود، این کارها را در زندگی‌های پیشین انجام داده‌اند و به خواست خدا، تابع قانون «کارما» با اعمال خود در زندگی پیشین، این کارها را برای خود به وجود آورده‌اند.

ایرج درنگ کرده و افزود: بگذار داستانی را برای شرح دهم. پادشاه بر سرزمینش فرمانروایی می‌کند و از طریق قانون‌هایی که توسط وزیران کابینه‌اش و با کمک سربازانش اجرا می‌شوند، هماهنگی را حفظ می‌کند. قانون سرزمین ایجاب می‌کند که اگر کسی دزدی کند باید زندانی و قاتل باید به دار آویخته شود.

در دهکده‌ای مردی دزدی می‌کند، پس از دادرسی و محکوم شدن، به زندان فرستاده می‌شود. شخص دیگری مرتکب قتل می‌شود، او هم محکوم شده و به دار آویخته می‌شود. پادشاه از این رویدادها، آگاه نیست، به این دلیل که این کار توسط وزیران انجام می‌شود.

او کاری انجام نمی‌دهد، اما خواسته‌ی او، توسط قانونش بر سرزمین حکمفرماست، خواست خدا هم به همین ترتیب است، خداوند کاری انجام نمی‌دهد، اما کوچک‌ترین حرکت برگ با خواسته‌ی او انجام می‌گیرد.

کارما و فیض

بحث درباره‌ی کارما سرانجام با این پرسش پایان می‌یابد که آیا می‌شود کارمای شخصی را تغییر داد. یک بار در پاسخ به این پرسش، بال ناتو داستان زیر را تعریف کرد:

فرض کنید، مردی به بانکش می‌رود و می‌خواهد که ۱۵۰۰ روپیه از حسابش برداشت کند تا به زیارت برود. بانکدار به او می‌گوید صبر کن تا حسابت را ببینم. پس از دیدن حساب، بانکدار می‌گوید متأسفم اما شما فقط می‌توانی ۱۰۰۰ روپیه برداشت کنی، چون این تمام پس‌انداز شماست.

کارما هم، چنین است. شخص فقط طلب خود را می‌گیرد که به وسیله‌ی اعمال چه خوب یا بد تصمیم گرفته شده است و در حساب او به عنوان سانسکاراهایش ثبت شده است. می‌توان آن را سرنوشت نامید.

حال اگر پسر بانکدار پیش او می‌آید تا ۱۵۰۰ روپیه برای زیارت بگیرد. پاسخ او متفاوت می‌شود. او به پسرش می‌گفت حداقل ۲۰۰۰ روپیه بگیرد و حتی آن گاه نگران آن بود که این پول برای مسافرت پسرش کافی نیست.

فیض بابا، مانند عشق بانکدار برای پسرش است. او اصرار نمی‌کند که حساب پسرش را ببیند. به خاطر عشق به پسرش، او می‌خواهد کمکش کند. فیض بابا به این صورت است. شما کارمای خود را از گذشته دارید، اما فیض او جانشین کارما می‌شود. برای به دست آوردن فیض بابا، باید او را همیشه به یاد داشته باشیم و او را مرتب یاد کنیم.

بال خندید و اضافه کرد: ما، مانند پسر احمق بانکدار هستیم که به پدرش می‌گوید، پدر من نمی‌توانم ۲۰۰۰ روپیه از شما بگیرم، چون که در حسابم فقط ۱۵۰۰ روپیه دارم. پسر نمی‌تواند عشق و علاقه‌ی پدر را بفهمد. به همین ترتیب، اگر ما به جای قبول فیض محبت آمیز بابا، اصرار داشته باشیم که کارمای خود را طی کنیم. بابا می‌گوید، خوب اگر می‌خواهی آنچه را که در کارمای توست برایت اتفاق بیفتد، خوب است، من می‌توانستم با فیض خود به تو بیشتر بدهم، اما چون تو به اندازه‌ی کارما، می‌خواهی عیبی ندارد. این مرا به یاد گفته‌ی زیر می‌اندازد که بال، اغلب با خنده می‌خواند: «اگر نه حالا، آن گاه بعداً زمانی مست خدا خواهیم شد.»

حقیقت پشتیبانی می‌کند و شادی می‌آورد.

ماهی یک بار، مندلی‌های زن، از مهرآزاد، برای زیارت سامادی بابا به مهرآباد می‌آمدند. هنگامی که خبر آمدن آنان اعلام می‌شد، معمولاً عده‌ی زیادی در مهرآباد برای پیشواز آنان گرد می‌آمدند. همیشه مانند موقعیتی ویژه بود و من خود را بسیار خوشبخت می‌دانستم که می‌توانستم شرکت کنم. محیط اطراف سامادی هنگامی که زنان آرتی می‌خواندند، پر از عشق و فداکاری بود. پس از گذاشتن گل بر روی سامادی بابا و خواندن ستایش و آرتی، آن گاه مندلی‌های زن روی سامادی مهرا و سپس بر روی برانکار و عکس بابا در کابین بابا گل می‌گذاشتند. پس از آن، مندلی‌ها به قسمت سرپوشیده‌ی حلبی رفته و بر روی گادی (Gaadi) یا تخت بابا گل گذاشته، برای مدتی آنجا نشسته و با افرادی که آنجا جمع شده بودند دیدار می‌کردند. مانی چند تا از داستان‌های بابا و جوک‌ها را می‌گفت. مانی هر کسی را که به او نزدیک می‌شد در بر گرفته و به او عشق فراوان می‌داد. یک بار، یک زائر زن اهل دهلی به مانی نزدیک شده و او را بغل کرد. مانی از او پرسید از کجا آمده و نامش چیست؟ آن زن پاسخ داد و سعی کرد به یاد مانی بیاورد که چگونه او را در سفر پیشین (حدود سه سال قبل) ملاقات کرده است. صورت مانی برای یک لحظه مات ماند و آن گاه لبخند بزرگی زده و گفت: من ترا به یاد می‌آورم، اوه بله، من خوب دیدار با تو را به یاد می‌آورم. آن زن بسیار خوشحال شد که مانی او را به یاد آورده و با خوشحالی از آنجا رفت. هنگامی که مانی برگشت تا شخص دیگری را ملاقات کند، به آرامی به گجراتی (یکی از زبان‌های هندی) گفتیم: این یک دروغ مصلحتی بود مگر نه؟ از حالت صورتتان به نظر نمی‌آمد که او را به یاد آورده باشید. مانی با لبخند عمیقی به من نگاه کرد و دستم را گرفت و گفت: نگاه کن به شادی قلبی آن دختر، آن گاه که به او گفتم او را به یاد می‌آورم. آنچه که دل را شاد و خوشحال می‌کند، چگونه می‌تواند دروغ باشد؟ آن، در چشم بابا حقیقت است. بابا حتی گفته لبخندی که به یک دل پژمرده شادی می‌دهد، کلمه‌ای که امید و شادی را در افسرده‌ای به وجود می‌آورد به اندازه‌ی یک فداکاری دشوار و از خود گذشتگی شجاعانه ارزش دارد. آنچه که شخص را پشتیبانی کرده و خوشحالی را پخش می‌کند حقیقت است.

تاج محل

یک بار مانی موضوع راست گفتن را مطرح کرد: «بابا می‌خواست که ما همیشه راست بگوییم، اما لازم نیست که ما همه چیز را بگوییم.» او توضیح داد: یک بار بابادوستی، برای اولین بار به مهرآزاد آمده بود، او واقعاً محو زیبایی و فضای خانه‌ی بابا شده بود. هنگامی که زمان رفتنش فرا رسید، خیلی غمگین به نظر می‌رسید. مانی متوجه شد که او گریه می‌کند و سعی کرد او را آرام کند. او به مانی گفت: «من برای رفتنم گریه نمی‌کنم، بلکه چیز دیگری است.» مانی گفت: «به من بگو چیست شاید بتوانم کمکت کنم.» او به این ترتیب داستانش را برای مانی تعریف کرد:

خرج مسافرت مرا مادر بزرگم داده، به این شرط که من به تاج محل بروم و درباره‌اش به او تعریف کنم. او همیشه می‌خواست تاج محل را ببیند، اما موفق نشد، پس او از من خواست که آنجا را به جای او ببینم. امیدوار بودم که بتوانم چند روزی را در مهرآباد و مهرآزاد بگذرانم و آن گاه به دیدن تاج محل بروم. اما اینجا آن قدر زیبا بود که من نتوانستم اینجا را ترک کنم. حالا وقت برگشتن به آمریکاست و من احساس گناه می‌کنم و از اینکه به قول خود عمل نکرده‌ام ناراحتم. من از رو به رو شدن با مادر بزرگم می‌ترسم. مانی گفت: فقط همین، من می‌توانم بگویم که چکار کنی.

دختر پرسید: «آیا از من می‌خواهی دروغ بگویم؟ دیگران به من این پیشنهاد را کرده‌اند ولی من نمی‌توانم به مادر بزرگم دروغ بگویم.»

نه اصلاً تو نباید دروغ بگویی، وقتی به بمبئی می‌روی، حتماً به دیدن هتلی که تاج محل نام دارد برو، آن گاه وقتی مادر بزرگت درباره‌ی تاج محل از تو بپرسد، بگو تاج محل را دیده‌ای و قشنگ بوده. تو دروغ نخواهی گفت. دخترک خوشحال شد. پس از بازگشت به خانه، برای مانی درباره‌ی بازدید از هتل تاج محل و دیدن مادر بزرگش که از شنیدن دیدار از تاج محل خوشحال شده بود نوشت. او حتی از مانی برای اندرزش تشکر کرد.

کاردانی در بیان حقیقت

ایرج اغلب درباره‌ی حقیقت صحبت می‌کرد. او اغلب می‌گفت، آنچه شخص را تأیید و پشتیبانی می‌کند حقیقت است. بارها داستانی را می‌گفت که چگونه بابا او را از این امر آگاه کرده. برای روشن ساختن این موضوع یک روز گفت، اگر در بیان حقیقت شخصی را کوچک کنید، آن گاه آن حقیقت نیست.

روزی یک زائر به من گفت، مردم دوست ندارند که من حقیقت را درباره‌ی شخصیت و سرشت آنان بگویم. بستگی دارد که چگونه این حرف گفته شود، شما باید مواظب باشید که چه می‌گویید و چگونه آن را بیان می‌کنید. اگر شخصی را ناراحت کنید، آن گاه حقیقت نیست، برای اینکه حقیقت به شخص، والایی معنوی می‌دهد.

فرض کنید، زنی را ببینید که زشت است و به او می‌گویید که تو زشتی، شما راست گفته‌اید، اما این حقیقت نیست، زیرا که قلب او را شکسته‌اید؛ اما اگر با گفتن اینکه، قلب ساده و صورت دوستانه‌ای داشته، از او تعریف کنید، آن گاه آن حقیقت است. اگر متوجه شدید که یکی از کارکنان بابا، کار غلطی انجام می‌دهد یا اینکه اشتباهی کرده، باید این موضوع را خیلی با احتیاط به او بیان کنید.

اگر یکبار اشتباهش را به او بگویید، او با عصبانیت واکنش نشان می‌دهد. چرا که برداشت او آن است که شما به او حمله کرده‌اید، که در واقع چنین نیست و برای دفاع از خود، او هم حمله می‌کند. این کاری است که هر کسی بعد از حمله انجام می‌دهد. بنابراین باید خیلی مواظب باشید که چگونه اشتباه یک شخص را به او نشان می‌دهید. شما باید ماهر و مهربان باشید. نخست باید با عشق و محبت او را به سوی خود جذب کنید. او را آگاه سازید که چقدر از کار و زحمتش برای بابا قدردانی می‌شود. از او برای کار خوبی که انجام داده تعریف کنید. بپرسید که حالا چه کار می‌کند؟ هنگامی که درباره‌ی کارش می‌گوید و به مرحله‌ای می‌رسد که نیاز به تصحیح دارد، با دقت، روش درست را به او پیشنهاد کنید. بدون گفتن اینکه او اشتباه می‌کند، به او راه درست را پیشنهاد کنید و این کار را به طریقی انجام دهید که فکر کند آن، نظر خودش بوده نه شما.

این یک هنر است، هنر الهی. در اطراف بابا چنین بود. حتی معمولی‌ترین چیز، مشکل می‌شد. تعلیم روحانی چنین است. یکی از نقل قول‌های مورد علاقه‌ی مانی درباره‌ی این موضوع این است: «آن چنان رفتار کن که نه تنها خداوند راضی باشد، بلکه شیطان هم ناراضی نباشد.»

یک بار ایرج گفت: بابا، بارها به ما دستوری می‌داد که اجرای آن مشکل بود. برای اجرای آن، ما باید کاردان می‌بودیم. برای مثال، هنگامی که ما با مهربابا مسافرت می‌کردیم، به ما دستور می‌داد که هویتش را به هیچ کسی آشکار نسازیم.

پس آن‌گاه که شخصی به بابا اشاره کرده و می‌پرسد او کیست، چه کار کنیم؟ بابا به ما دستور داده بود که حتی یک دروغ هم نگوییم و در این مورد نمی‌توانستیم حقیقت را هم بگوییم، پس چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ تظاهر می‌کردم که نمی‌توانم صدای شخص را بشنوم و به او می‌گفتم ببخشید می‌شود بلندتر بگویید، بدون دروغ گفتن این تصور را به وجود آوردم که گوشم سنگین است.

شخص سؤالش را بلندتر تکرار می‌کرد: آن مرد، آنجا، مهرباباست؟ دوباره وانمود می‌کردم که خوب نمی‌شنوم، کدام بابا گفتی، لطفاً سؤالت را تکرار کن. پس از چندین بار تکرار نام مهربابا، شخص از اینکه به نظر می‌رسید من با این نام آشنا نیستم، نتیجه می‌گرفت که رهبر گروه ما نمی‌تواند مهربابا باشد.

در طول این مدت، گروه ما به حرکت خود ادامه داده بود. بنابراین من عذر خواسته و به آنها می‌پیوستم. بابا این چنین بود. نمی‌توانستیم بگوییم: نه این مهربابا نیست، این دروغ بود و بابا از آن خوشش نمی‌آمد.

آیا این داستان را شنیده‌ای که بابا در نیمه شب به من دستور داد تا برایش گشنیز بیاورم؟ هنگامی که بابا از من خواست تا برایش گشنیز بیاورم همه‌ی بازار بسته بود و همه خواب بودند.

می‌دانستم که خانه‌ی سبزی فروش کجاست، اما مشکل این بود که من آن روز با آن سبزی فروش به خاطر آنکه سبزی‌هایش را در آب کثیف می‌شست یا چیزی شبیه به آن، دعوا کرده بودم به او گفته بودم که این کار اصلاً درست نیست. اینک بایستی این شخص را نیمه شب بیدار کرده تا از او گشنیز بگیرم.

به خانه‌اش رفته و آن قدر بر در زدم تا او را بیدار کردم. او مرا شناخت و خیلی دگرگون شد. او با عصبانیت پرسید: «چه می‌خواهی؟» حال من می‌دانستم که در شرایط عادی او به من گشنیز نمی‌دهد، پس با صدای غمناکی به او گفتم، خواهش می‌کنم به من کمک کنید. آخرین خواسته‌ی برادر بزرگ من داشتن مقداری گشنیز است.

بنابراین بدون دروغ گفتن، من این تصور را به وجود آوردم که برادر بزرگم در حال مردن است. بابا به ما گفته بود که ما می‌توانیم او را به عنوان برادر بزرگ‌تر صدا کنیم و آخرین خواسته‌اش گشنیز بود؛ بنابراین من دروغ نگفته بودم و آن حقیقت بود.

سبزی فروش فکر می‌کرد که کسی دارد می‌میرد و بنابراین مغازه‌اش را باز کرد و به من مقداری گشنیز داد که برای بابا بردم.

طوطی، نامِ رام را تکرار می‌کند

بال ناتو، طبق عادت در اتاقش نشسته بود تا از دیدن زائران خودداری کند. اما همواره زائران او را پیدا کرده و بر زمین می‌نشستند تا به داستان‌هایش گوش دهند، آن روز به خصوص موضوع بحث درباره‌ی کتاب شعرش - گفتگو با بیدار کننده (مهربابا) - بود.

یکی از زائران گفت که آنها را خیلی تأثیرگذار و قوی یافته است. اما او می‌خواست بداند که آیا می‌توان این گفته‌ها را به مرحله‌ی اجرا گذاشت. او گفت که برای اکثر زائران اجرای گفتار بابا خیلی مشکل است.

بال گفت، داستانی را تعریف خواهم کرد که حالت‌ها را شرح بدهم: یک مرشد طوطی‌اش را تعلیم داده بود که نام خدا را تکرار کند. صبح تا شب طوطی نام خدا را تکرار می‌کرد. اگر می‌همانی می‌آمد، طوطی با صدای بلند می‌گفت: رام، رام، رام، و همان‌طور که می‌دانید رام یکی از نام‌های خداست.

به زودی مردم در خصوص این طوطی آگاه شدند و درباره‌ی او با حرمت و احترام صحبت می‌کردند. یک روز در خانه آتش سوزی شد و طوطی در آنجا حبس شده بود. هنگامی که آتش به قفس طوطی نزدیک شد، به جای گفتن رام، رام، رام، طوطی شروع به جیغ کشیدن کرد.

در بحبوحه‌ی سختی، طوطی تکرار نام خدا را فراموش کرده و شروع به جیغ کشیدن نمود. ما هم، چنین هستیم. ما همه خندیدیم. زائر گفت: من فکر می‌کنم ما هم مانند طوطی هستیم، بال با خنده گفت: «من درباره‌ی همه نمی‌دانم ولی خودم این چنین هستم.»

بابا به تنهایی کار خود را انجام می‌دهد

ما همه در سالن مندلی‌ها نشسته بودیم، که ایرج ناگهان رو به سوی من نموده و گفت: این داستان را که چگونه به سوی بابا جذب شده‌ای، برایمان تعریف کن.

به‌طور خلاصه گفتم که من منکر خدا بودم. در کالج، مهندسی می‌خواندم. چند کتاب از دوستم رایومن داداچانجی (Rayoman Dadachanji) امانت گرفته بودم. هنگامی که رفتم تا کتاب‌ها را باز گردانم، به مادرش هواوی (Havovi) برخوردم. هواوی خانمی است که درباره‌ی بابا فقط حرف نمی‌زند، بلکه بابا را به شما تحمیل می‌کند و این کاری است که او در مورد من انجام داد.

او به من چندین کتابچه و عکس بابا را داده و گفت: «بابا را با خودت ببر او همه‌ی مشکلات را حل خواهد کرد.» اولین واکنش من از دیدن عکس بابا این بود که انگار به اندازه‌ی کافی بابا نداریم، یکی دیگر هم اضافه شد. من اصلاً علاقه‌ای به چیزهایی که هواوی به من داده بود نداشتم، اگرچه همیشه از اعتقاد در مورد وجود نداشتن خدا دفاع می‌کردم، اما شخصیت او آن‌چنان بود که به او چیزی نگفته و نوشته‌ها را از او گرفتم.

در راه خانه، کتابچه‌ها را ورق زدم، مجذوب بعضی از گفته‌های بابا شده بودم و نظرم را در مورد دور انداختن کتاب‌ها، که از ابتدا قصد داشتم، تغییر دادم؛ این آغاز سفر من به سوی بابا بود. هنگامی که تعریف کردن داستانم تمام شد، ایرج به اطراف اتاق نگاه کرده و پرسید چه بر سر رستم می‌آمد اگر هواوی او را به بابا معرفی نکرده بود؟ امروز رستم کجا بود؟

ایرج مکث کرد و هیچ کس در سالن حدسی نزد. ایرج خندیده و گفت رستم هنوز هم اینجا با ما نشسته بود. این بابا بود که رستم را به اینجا آورد و نه هواوی. او تنها یک وسیله بود. تنها شخصی که شما باید از او تشکر کنید مهرباباست. اوست که همه چیز را به شما می‌دهد. وقتی شخصی به شما کمک می‌کند، به یاد داشته باشید که از بابا تشکر کنید، نه از آن شخص، آن شخص فقط یک وسیله است؛ اما ما فراموش می‌کنیم که از بابا سپاسگزاری کنیم و در عوض، از آن شخص که یک وسیله است سپاسگزاری می‌کنیم. به این طریق است که به جای به یاد داشتن آفریدگار همه چیز، ما به فکر آفرینش هستیم. اینها همه به خاطر مجاز است. یکی از زائران گفت: ایرج ما باید از آن شخص هم به خاطر نقشش تشکر کنیم.

ایرج پاسخ داد: اگر پستی برای شما ۱۰۰۰۰ روپیه حواله بیاورد. آیا از پستی تشکر می‌کنید یا شخصی که آن را فرستاده است؟ آن‌گاه ایرج افزود: «اگر بخواهید می‌توانید از هر دو سپاسگزاری کنید. اما اول از بابا تشکر کنید.»

پیروزی بر ذهن

منساری یکی از مندلی‌هایی بود که در مهرآباد زندگی می‌کرد. او از سال ۱۹۳۸ در آنجا سکنی داشت. اگر چه هنگامی که برای زندگی همیشگی نزد بابا آمد، تنها چیزی که خواست او بود، این بود که جسماً نزدیک بابا باشد، طبق دستور بابا بیشتر زندگی‌اش را در تپه‌ی مهرآباد به سر برد و فقط گاهی بابا را می‌دید.

طبق دستور بابا، او حتی از خط راه آهن هم رد نمی‌شد تا به مهرآباد پایین برود، مگر برای رفتن به دکتر یا دیدار بابا. او یک بار گفت که از دو کار، پخت‌وپز و دوخت‌ودوز بدش می‌آمد و حالا وقتش را به این صورت می‌گذراند. اگر چه زندگی‌اش، تنها در روی تپه، مانند زندگی یک زاهد گوشه نشین بود، ولی او خیلی سرزنده و اجتماعی بود و دوست داشت که برای بابا دوست‌ها جوک بگوید و بخندد و آنها را خوشحال سازد.

قد او چهار فوت و چهار اینچ بود و با خنده می‌گفت که من هر روز کوتاه‌تر می‌شوم، او می‌گفت منتظر روزی هستم که آنقدر کوتاه شوم تا در جیب بابا جا بگیرم. بابا به خاطر اندازه و طبیعت تند و آتشین، به او لقب لفل (چیلی) داده بود.

منساری داستان زیر را برای من تعریف کرد:

برده‌ای به دنبال کار می‌گشت، او به کسانی که می‌خواستند او را استخدام کنند می‌گفت، من برایتان مجانی کار می‌کنم، اما شما باید همیشه برای من کار داشته باشید. اگر اربابی نمی‌توانست دایم او را مشغول نگاه دارد، او اربابش را می‌خورد.

غلام برای ارباب‌های زیادی کار کرد و همه‌ی آنان را خورد، زیرا همه‌ی کارها را انجام می‌داد و آنها کار بیشتری برای او نداشتند. هیچ کسی نمی‌دانست چگونه حریف این غلام شود، در پایان او همه‌ی ارباب‌هایش را می‌خورد. سرانجام یک ارباب پیدا شد، او درباره‌ی این غلام شنید و پذیرفت که او را استخدام کند. حتی وقتی غلام شرط استخدامش را گفت، ارباب پذیرفت. او به غلام گفت که نردبانی بیاورد و آن را کنار دیوار بگذارد. آن گاه ارباب به برده گفت که کار به خصوصی را انجام بدهد و هنگامی که کارش تمام شد، باید شروع به بالا و پایین رفتن از نردبان کند، این کار بعدی است. غلام کارش را تمام کرد و خوشحال بود که هم اکنون می‌تواند اربابش را بخورد که ناگهان به یاد آورد، کار بعدی او بالا و پایین رفتن از نردبان بود. پس شروع به انجام این کار کرد تا اینکه ارباب به او کار دیگری داد و گفت تا این کار تمام می‌شود به کار بعدی‌ات که بالا و پایین رفتن از نردبان است بپرداز. این کار روزها و ماه‌ها ادامه پیدا کرد تا سرانجام غلام مُرد. به منساری گفتم که من این داستان را نمی‌فهمم، بنابراین او توضیح داد: «غلام ذهن ماست» ارباب‌هایی که به وسیله‌ی غلام خورده شدند مردم عادی هستند. ارباب دانا، مرشد کامل است. بالا و پایین رفتن از نردبان نشان دهنده‌ی تکرار نام خداست. اکثر مردم عادی نمی‌توانند ذهن خود را کنترل کنند و ذهن، آنان را غرق می‌کند؛ اما زیر نظر یک مرشد کامل، با تکرار همیشگی نام خداوند در حال انجام وظایف دنیایی، ذهن در کنترل خواهد بود و سرانجام آرام می‌شود.

توقف تلاش و آغاز به یاد داشتن

ناناگر، یکی از مندلی‌های قدیمی بابا بود که در پایان عمر، در مهرآباد زندگی می‌کرد، او بر خلاف منساری، در مهرآباد پایین زندگی می‌کرد و هر روز به مهرآباد بالا می‌آمد تا در بیرون سامادی نشسته و به بابا دوستان پراساد بدهد. مانند بال، او برای مدت مدیدی با مهربابا زندگی نکرده بود، اما در ماه‌های تابستان برای گرفتن دارشان بابا به گروپراساد می‌آمد و مدتی در آنجا می‌ماند. بسیاری از بابا دوست‌ها، آغوش گرم نانا و خوش آمد گویی‌اش را به یاد خواهند داشت. هنگامی که نانا با کسی آشنا می‌شد، از او می‌پرسید آیا بابا را در طول روز به خاطر داری؟ بسیاری پاسخ می‌دادند: من سعی می‌کنم.

آن گاه نانا با محبت به آن شخص می‌گفت: سعی نکن، سعی کردن کافی نیست، تو باید بابا را به یاد داشته باشی. بابا گفته: «مرا به یاد داشته باشید»، نگفته سعی کنید مرا به یاد داشته باشید.

این به نظر من غیرمنطقی می‌رسید و با نانا درباره‌اش بحث می‌کردم. او به من گفت که مقالات مهربابا را برایش برده و در آن کتاب، به او جایی را نشان بدهم که بابا گفته: سعی کنید مرا به یاد داشته باشید. من برای چند روز در کتاب مقالات به دنبال این جمله گشتم ولی نتوانستم آن را پیدا کنم. سرانجام در کتاب «تسلط بر آگاهی» نوشته‌ی آلن کوهن (Allan Cohen) این نقل قول را پیدا کردم که بابا در آن کلمه‌ی سعی را به کار برده.

آن گاه که این نوشته را به نانا نشان دادم، او خندید و گفت که باید این جمله را در کتاب مقالات بابا پیدا کنم و گرنه او حرف خود را درباره‌ی اینکه بابا همیشه گفته: «مرا به یاد داشته باشید» و نه اینکه، سعی کنید مرا به یاد داشته باشید، عوض نمی‌کند. من اعتراض کردم که وقت این را ندارم در تمام کتاب مقالات دنبال این جمله بگردم. نانا برای یکی دو لحظه چیزی نگفت. آن گاه رو به سوی من کرده و گفت: آیا می‌دانی کوهنوردانی که می‌خواهند به یک قله صعود کنند چه تلاشی می‌کنند؟ آنان چه آمادگی‌ها، تلاش‌ها و سختی‌هایی را متحمل می‌شوند تا به قله برسند. آنان زندگی خود را به خطر انداخته و بعضی برای رسیدن به بالای کوه، جان خود را از دست می‌دهند؛ اما فقط به شکوه افتخاری که شخص در بالای کوه تجربه می‌کند بیندیش.

حال فکر می‌کنی که شکوه و عظمت شناخت خداوند تا چه حد است؟ فکر نمی‌کنی که ما باید همه چیز را به خطر اندازیم و بالاترین تلاشمان را برای به دست آوردن این پیروزی نهایی به کار ببریم. هیچ فداکاری، برای به دست آوردن این هدف نهایی بزرگ نیست.

نانا نتیجه‌گیری کرد: تلاش باعث به دست آوردن فیض می‌شود، بنابراین کوشش نکنید، بلکه فقط بابا را به یاد داشته باشید.

به یاد داشتن از روی تنفر

در پاسخ به این پرسش که چگونه می‌توان خشم را کنترل کرد، ایرج پاسخ داد: هنگامی که عصبانی می‌شوید، بابا را یاد کنید و اگر هنوز هم نمی‌توانید آن را کنترل کنید، آن گاه از دست بابا عصبانی شوید؛ به این ترتیب او را به خاطر می‌آورید. بابا هیچ گاه نگفته باید او را با عشق به یاد داشته باشیم. بابا در همه هست، چرا بر سر آن شخص داد بزنیم، بابا فقط از او استفاده می‌کند؛ بنابراین عصبانیت خود را به بابا نشان دهید. مسأله‌ای نیست اگر او را با عشق، خشم یا نفرت یاد کنیم، آنچه مهم است، به یاد داشتن اوست.

آن گاه ایرج راجع به کلنل ام. اس. ایرانی، دایی مهرا صحبت کرد. اگر چه مهرا، خواهرزاده‌ی کلنل ایرانی با مهربابا زندگی می‌کرد، ولی کلنل مخالف سرسخت بابا بود. او از اینکه بابا فامیلش را از او گرفته بود دلخور بود؛ بنابراین او از نزدیک مواظب فعالیت‌های بابا بود. هر جا که بابا می‌رفت، او پیش از بابا آنجا رفته و برضد بابا سخنرانی می‌کرد.

کلنل ایرانی پیش از بابا به آن محل‌ها رفته و کاغذ پخش کرده، مقالاتی در روزنامه‌های محلی نوشته و حتی برضد بابا در مجامع عمومی سخنرانی می‌کرد؛ بنابراین کلنل ایرانی به خاطر تنفرش نسبت به بابا همیشه او را به یاد داشت. او این کار را تا پایان عمرش انجام داد.

سال‌ها بعد، هنگامی که بابا در سند تراست تعیین کرد که یک برج یادبود به یاد دوستداران نزدیکش ساخته شود، می‌توانید حدس بزنید که نام چه کسی در بالای آن فهرست بود؟ بله، نام کلنل ام. اس. ایرانی بود. او بابا را با تمام قلب به یاد داشت. همچنین در آن روزها کسی بابا را نمی‌شناخت و با مخالفت او بود که مردم بابا را شناخته و سرانجام به سوی او کشیده شدند. سپس ایرج یک اتفاق مشابه را درباره‌ی رامایانا تعریف کرد:

به راوانا که مخالف رام بود، حق انتخاب داده شد. او می‌توانست در یک زندگی مخالف رام باشد و آن گاه به خدا وصل شود یا اینکه می‌توانست برای چهار زندگی همراه و پیرو رام باشد و آن گاه با خدا یکی شود. او مخالفت با رام را انتخاب کرد، چون که می‌خواست هر چه زودتر به وصال برسد.

در این باره یکی از بابادوست‌ها گفت: به نظر می‌رسد که با مخالفت با اوتار زودتر به مقصد می‌رسیم تا اینکه با خدمت به او. ایرج به شوخی گفت: حتی ما هم این کار را می‌کنیم مگه نه؟ ما از شر کسی که مخالف ماست می‌خواهیم خلاص شویم، اما وقتی کسی به ما کمک می‌کند او را نگاه می‌داریم.

همه خندیدند و هنگامی که در اتاق، سکوت برقرار شد ایرج با لحن جدی‌تری گفت: هنگامی که از شخصی متنفر می‌شوید، همه چیز را فراموش کرده و مدام به فکر آن شخص هستید.

به یاد داشتن در عشق، به اندازه‌ی تنفر شدید و دایم نیست. حتی دیوهایی که در ارتش راوانا کشته شدند آزادی روح به دست آوردند چرا؟ چون که در لحظه‌ی مرگشان با نفرت، رام را به یاد داشتند.

ایرج ادامه داد: اوتار اقیانوس است، سانسکارهای ما، چه خوب و بد، مثل زباله هستند. به یاد داشتن، عمل پرتاب آشغال در اقیانوس است. به یاد داشتن همیشگی و دایمی بابا باعث می‌شود که تمام توده‌ی آشغال سانسکارایی‌تان را در اقیانوس غرق کنید. بار دیگر ایرج این مثال را به کار برد:

روح خود را با یک آئینه مقایسه کنید. آئینه از گرد و خاک که سانسکارهای ماست چه خوب و چه بد، پوشیده شده است. حال برای اینکه خود را به روشنی ببینیم، باید خاک را بزدایم. تنها هنگامی که آئینه‌ی روحتان از تمام ناپاکی‌های سانسکارایی پاک شد، آن گاه می‌توانید خود حقیقی (خدا) را در آن ببینید. به یاد داشتن، عمل زدودن ناپاکی‌های سانسکارایی است.

هنگامی که پرسیده شد چرا اعمال خوب، قید و بند به وجود می‌آورند؟ ایرج گفت: در بعضی مواقع اعمال خوب بیشتر از اعمال بد باعث اسارت می‌شوند، چون که شخص مغرور می‌شود و این کار به جای ضعیف کردن نفس، آن را قوی می‌کند.

تنها هنگامی که با به یادداشتن همیشگی او، اعمالتان را به‌طور کامل به او تقدیم می‌کنید، آن‌گاه بار سانسکاراها بر شانه‌ی او می‌افتد. در غیر این صورت نتیجه‌ی اعمالتان و سانسکاراهایی که در نتیجه‌ی آن اعمال به وجود آمده‌اند به شما تعلق دارند.

نرو ولف (Nero Wolfe)

مانی گاهی اوقات داستان زیر را که در روزهای پایانی زندگی بابا اتفاق افتاده بود برای ما تعریف می‌کرد. مانی داشت داستان پلیسی نرو ولف را برای بابا که با چشم‌های بسته نشسته بود می‌خواند. بابا قبلاً اعلام کرده بود که کارش صد در صد تکمیل شده است، اما خیلی ناخوش بود و اوقاتی که به نظر می‌رسید بابا واقعاً در حال استراحت هستند خیلی کم و به ندرت بود. بنابراین هنگامی که مانی متوجه شد تنفس بابا عمیق و مداوم شده، گویی به خواب رفته، خواندنش را متوقف کرد. او فکر کرد برای بابا خوب است که کمی چرت بزند، اما لحظه‌ای که از خواندن باز ایستاد، بابا اشاره کرد: چرا نمی‌خوانی؟ مانی گفت: اما، بابا شما خواب بودید و گوش نمی‌دادید. بابا اشاره کرد: من گوش می‌دادم، ادامه بده. مانی دوباره شروع به خواندن کرد، اما دوباره همان اتفاق افتاد، تنفس بابا عمیق و یکسان شد، به نظر می‌رسید به خواب رفته. مانی به خواندن ادامه داد، اما بابا در خواب عمیقی بود و مانی به نقطه‌ای از داستان رسید که می‌دانست قسمت مورد علاقه‌ی بابا در کتاب است (این دومین باری بود که او این کتاب را برای بابا می‌خواند). چون نمی‌خواست بابا این قسمت را از دست بدهد، او از خواندن باز ایستاد، اما دوباره، به محض انجام این کار بابا اشاره کرد: چرا نمی‌خوانی؟ من فکر کردم شما خواب بودید بابا و نمی‌خواستم چیزی را از دست بدهید. بابا اشاره کرد: من گوش می‌کردم.

مانی پرسید: پس به من بگو من الان چه گفتم؟ و با شگفتی متوجه شد که بابا همه‌ی آنچه را که در داستان اتفاق افتاده بود تعریف کرد. در حالی که مانی فکر می‌کرد بابا حتماً خواب است. بابا اشاره کرد: به یاد داشته باش، حتی هنگامی که چشم‌های من بسته‌اند و به نظر می‌رسد که خوابم، من به همه چیز گوش می‌دهم. مانی آن‌گاه به اطرافیانش نگاه کرده و افزود: حتی هنوز هم این چنین است، به نظر شما می‌رسد که بابا خوابیده است، اما او گوش می‌دهد؛ بنابراین از ته دل او را صدا کنید، نامش را تکرار کرده و با او حرف بزنید. شما می‌توانید این کار را با در میان گذاشتن مشکلاتتان با او شروع کنید. همه چیز حتی چیزهای کوچک را هم بخواهید. این راه خوبی برای به یاد داشتن اوست. اهمیتی ندارد آنچه را که می‌خواهید او به شما بدهد یا نه، آن را به او واگذار کنید. هر چیزی را که در طول روز برای شما اتفاق می‌افتد با او در میان بگذارید. با انجام این کار بالاخره زمانی فرا می‌رسد که شما او را به‌طور دائم به یاد خواهید داشت و وابستگی‌تان به او کامل خواهد بود. آن‌گاه او زندگی شما را بر عهده می‌گیرد. در آن هنگام بابا پیش از اینکه نیاز پیدا کنید برایتان فراهم خواهد کرد و پیش از اینکه بپرسید به شما پاسخ خواهد داد.

سگی به نام پیترو

مانی داستان مشابهی را اغلب تعریف می‌کرد که درباره‌ی سگ بابا، پیترو بود. یک روز بابا مانی را به سالن مندلی‌ها احضار می‌کند. بابا بر روی صندلی‌اش نشسته و مندلی‌های مرد به دور او بر روی زمین نشسته بودند. بابا به پایش اشاره کرد و مانی دید که پیترو پهلوی پای بابا خوابیده، با این فکر که بابا می‌خواهد او پیترو را از آنجا بردارد به جلو رفت، اما بابا به او اشاره کرد که به پیترو نگاه کند و مانی متوجه شد که سگ خوابیده، ولی پاهایش حرکت می‌کردند. او همچنین در حال ناله کردن بود، بابا اشاره کرد: او دارد خواب می‌بیند، او خواب بدی می‌بیند و خیلی ترسیده است. او خواب می‌بیند که سگ‌های بزرگ به او حمله کرده‌اند، خیلی ترسیده است، او نمی‌داند که در آمن و آمان است و پهلوی پای من خوابیده است.

آن گاه مانی افزود: همه‌ی ما بدین گونه درست مثل پیتر هستیم، ما در امن و آمان پهلوی پایش خوابیده‌ایم، اما آن را فراموش می‌کنیم. ما، مثل پیتر آن قدر در این رؤیای خیالی جذب شده‌ایم که تصور می‌کنیم رنج غیرواقعی مان، حقیقی است و درد را حس می‌کنیم. فقط هنگام بیدار شدن، حقیقت را تجربه می‌کنیم و در می‌یابیم که همیشه با او در امن و آمان بوده‌ایم. خوب است که در موقع رنج به یاد بیاوریم که فقط داریم خواب می‌بینیم، اجازه ندهید که خواب شما را غرق کند. او را همیشه به یاد داشته باشید. صدایش بزنید. با او حرف بزنید. نام او را تکرار کنید. این کارها اثر خواب را ضعیف می‌کند. آیا هیچ وقت خواب دیده‌اید که در آن بدانید در خواب هستید؟ در صورتی که بابا را همیشه به یاد داشته باشید، شما آگاه می‌شوید که اینها فقط یک خواب است و آن گاه در آن غرق نمی‌شوید.

واگن را به لکوموتیو وصل کنید

یک بابادوست از بائوچی پرسید: من چگونه می‌توانم بر ضعفم غلبه کنم؟ بائوچی پاسخ داد: با به یاد داشتن همیشگی بابا. ما همیشه درباره‌ی ضعف‌ها و خواسته‌هایمان فکر می‌کنیم و نگران هستیم، در صورتی که می‌دانیم خداوند که نیرو و قدرت کل است در درون ماست. پس چرا ما به جای ضعف‌هایمان همیشه به این قدرت نمی‌اندیشیم.

بائوچی اغلب داستان زیر را برای روشن ساختن این نکته تعریف می‌کرد: لکوموتیو یک قطار را در نظر بگیرید. تا وقتی که واگن‌ها به آن وصل هستند با وجود محتویاتشان، چه طلا باشد یا آشغال، آنها را به مقصد می‌رساند.

به همین ترتیب، مهم نیست که شما نیرومند باشید یا ناتوان، تا هنگامی که به اوتار وصل هستید، این وظیفه‌ی اوست که شما را به مقصد برساند. اما شما چگونه خود را به اوتار وصل می‌کنید؟ ارتباط، به یاد داشتن است، هر چه بیشتر او را به یاد آورید، ارتباطتان محکم‌تر می‌شود. هنگامی که او را همواره به یاد می‌آورید، ارتباطتان محکم و غیرقابل شکستن می‌شود.

تعلیمات روحانی: تمرکز بر بابا

اوقاتی را که در مهرآباد و مهرآزاد با مندی‌ها گذراندم برایم زمان‌های طلایی بودند. کوشش می‌کردم هر فرصتی را به دست می‌آورم به آنجا بروم، ولی باز هم کافی نبود؛ بنابراین هر بار که به آنجا می‌رفتم سعی می‌کردم بیشتر و بیشتر آنجا بمانم. شروع کردم به اینکه خود را در بعضی از کارها وارد کنم و این به من بهانه‌ای می‌داد تا مدت طولانی‌تری را در آنجا بگذرانم، اما این هم، هنوز اشتیاقی را که در من به وجود آمده بود راضی نمی‌کرد؛ بنابراین در سال ۱۹۸۹، زمانی که مانی رییس تراست و در نتیجه تصمیم‌گیری نهایی با او بود، از او خواستم که در آنجا زندگی کنم، او از من پرسید: تو فکر می‌کنی به عنوان یک مقیم، چه چیزی را در اینجا تجربه می‌کنی؟ آیا فکر می‌کنی در اینجا سرور را تجربه می‌کنی؟ پاسخ دادم: فکر می‌کنم درباره‌ی سختی‌هایی که افراد مقیم در اینجا تجربه می‌کنند آگاهی دارم، با بعضی از آنها در طول اقامت‌هایم کار کرده‌ام.

مانی گفت: اینجا یک توپ آتش است، تو باید در آتش راه بروی، من پاسخ دادم: اما ما باید روزی در آن راه برویم، پس چرا حالا زیر نظر بابا این کار را انجام ندهیم؟

بدون اینکه خبر داشته باشم چه رنجی برای پالایش روحم در انتظارم بود. آن هنگام که مانی با رفتن من به آنجا موافقت کرد، همان گونه که مرسوم بود به من اجازه داده شد که تنها برای مدت شش تا نه ماه به آنجا بروم و سپس باید آنجا را ترک کنم. هدف این بود که چنین اقامت طولانی موجب می‌شود شخص داوطلب طعمی از زندگی را که در انتظار او خواهد بود چشیده و آن گاه تصمیم بگیرد آیا این زندگی برای اوست یا خیر. به ویژه هنگامی که شخص دریابد زندگی‌اش به عنوان یک مقیم بر خلاف یک زائر، بیشتر پر از عذاب است تا سرور. در واقع، بسیاری نظرشان تغییر می‌کرد، اما تعداد اندکی برگشته و برای مدت‌های طولانی‌تری آنجا می‌مانند.

زندگی به عنوان یک مقیم، در واقع از زندگی یک زائر کاملاً متفاوت بود. البته پیش از آمدن، داستان‌هایی درباره‌ی زندگی مندلی‌ها با مهریابا خوانده بودم. خوانده بودم که چگونه بابا اغلب مندلی‌ها را در موقعیت‌های سختی قرار می‌داد تا توان جسمی و روحی (چه رسد به استواری ذهنی‌شان) آنان را بیازماید. این داستان‌ها، جالب به نظر می‌رسیدند، به ویژه هنگامی که مندلی‌ها آنها را بازگو می‌کردند، بیشتر بابا را گرامی می‌داشتند، اما آن هنگام که خودِ شخص این موقعیت‌ها را تجربه می‌کند، آن‌گاه در می‌یابد که تا چه اندازه تحمل آنها دشوار است.

این تجربه‌ها، به من طعم اندکی از آنچه را که زندگی با مهریابا بوده، چشانند. من فقط می‌گویم طعم، چون که فکر نمی‌کنم هیچ کدام از کسانی که در اینجا مقیم هستند می‌توانستند آنچه را که بابا بر سر مندلی‌ها آورده تحمل کنند، و هنوز این «طعم» گاهی اوقات بیشتر از آن چیزی بود که می‌توانستم از عهده‌ی آن برآیم. از سال ۱۹۸۹ تا سال ۲۰۰۰ به عنوان یک مقیم در آنجا زندگی کردم و آن سال‌ها بهترین سال‌های زندگی من بودند، اگرچه باید صادقانه اعتراف کنم که لحظه‌های پر از سختی، آشفتگی ذهنی و عذاب روحی بودند. تنها من نیستم، فکر می‌کنم این چیزی است که همه‌ی افراد مقیم تجربه می‌کنند. چیزهای به خصوصی وجود داشت که زندگی یک ساکن یا مقیم را دشوار می‌ساخت. شاید روشن‌ترین موضوع این بود که من حالا جزئی از گروه مقیم‌ها بودم. حالا دیگر فقط تعطیلاتم را در مهرآباد نمی‌گذراندم و تمرکز من تنها روی بابا و مندلی‌ها نبود، می‌بایست با همه‌ی افراد مقیم که آنجا زندگی می‌کردند ارتباط برقرار می‌کردم. نخستین چیزی که به من ضربه زد، این بود که بر خلاف مندلی‌ها، افراد مقیم دیگر، همیشه پر از عشق و محبت نبودند، به نظر نمی‌رسید که خرد روحانی داشته باشند و آنها به خود زحمت نمی‌دادند که مرا تشویق کرده یا آرام کنند.

در آغاز، عجیب سپس ناامید کننده و سرانجام ناراحت کننده بود که در مقایسه با زائران، افراد مقیم، کمتر دوستانه، سودمند و روحانی به نظر می‌رسیدند.

نمی‌توانم بگویم که آیا این واقعاً حقیقت داشت یا خیر، اما این چنین به نظر می‌رسید. زیرا توقع از یک ساکن یا مقیم خیلی بیشتر است، اگرچه می‌توان فهمید یک مقیم لحظه‌ها یا حتی روزهای بدی دارد. به هر حال از آنان انتظار می‌رود که بکوشند همیشه بابا را در یاد داشته، به دیگران محبت نموده و آنان را محو خود کنند؛ اما مانند هر سازمانی در دنیا، در مهرآباد هم، پرخاش‌های داخلی، کشمکش برای به دست آوردن قدرت و سیاست‌های داخلی وجود داشت. فکر نمی‌کنم که این فقط برداشت من باشد، برای اینکه پیش از من نیز بسیاری به مانی و ایرج شکایت کرده بودند که نبایستی اجازه داده شود تا چنین چیزهایی در مهرآباد روی دهد، زیرا آنها فضای روحانی بابا را خراب می‌کنند.

در واقع این موضوع که افراد مقیمی که آمده بودند تا زندگی‌شان را نثار بابا کنند، این گونه رفتار می‌کردند، ناامید کننده بود. اما این امر که به نظر می‌رسید مندلی‌ها بدون اینکه چیزی بگویند اجازه می‌دادند که این چیزها اتفاق بیفتد بیشتر آزار دهنده بود. مندلی‌ها آن‌چنان در زندگی من اهمیت داشتند که فکر می‌کردم اگر آنان، خلافاً کارها را صدا کرده و خلافتشان را به آنان گوشزد می‌کردند، این کار همه‌ی مشکلاتمان را از میان بر می‌داشت. متوجه شدم که از مندلی‌ها، به خاطر اینکه از قدرتشان برای انجام این کار استفاده نمی‌کردند، می‌رنجیدم. البته این تنها باعث می‌شد که کمتر بتوانم این مسأله را تحمل کنم.

زمانی که در مهرآباد و مهرآزاد زندگی می‌کردم بستن کارخانه‌ی شیمیایی بود که به‌طور غیرقانونی، نزدیک مهرآزاد برپا شده بود و هوای آنجا را آلوده کرده، بر روی مندلی‌ها و ساکنین دهکده‌های نزدیک فشار زیادی وارد کرده بود. این کار خیلی بر من فشار وارد می‌کرد، خردی و کوچکی بعضی از ساکنین، زندگی را برایم سخت‌تر می‌ساخت.

سرانجام یک روز تحملم تمام شد، پیش ایرج رفته و همه چیز را برای او بازگو کردم.

هنگامی که همه چیز را گفته و آنچه را که بسیاری از ساکنین می‌گفتند، بازگو کردم: «چرا مندلی‌ها در این باره سکوت اختیار کرده‌اند؟ چرا هیچ کاری انجام نمی‌شود تا جلوی وقوع چنین چیزهایی را در مهرآباد بگیرد؟ آنها جو مهرآباد را خراب می‌کنند.»

ایرج پاسخی نداد، و بی‌تفاوت به نظر می‌رسید، (البته این چیزی نبود که او پیش از این شنیده باشد). یا شاید باید بگویم او خود را از این موضوع جدا نگاه داشته بود. به نظر می‌رسید که او بی‌تفاوت است، بنابراین من شکایتم را تکرار کردم.

او با یک پرسش به من پاسخ داد، او پرسید: رستم تو چرا آمده‌ای اینجا زندگی کنی؟ بدون اندیشیدن گفتم مهربابا، به این دلیل است که من اینجا آمده‌ام، ایرج پاسخ داد: خوب پس تمرکزت را از دست نده اما این پاسخ مرا راضی نکرد، احساس کردم که نگرانی‌های من نادیده گرفته شده بودند و پا فشاری کردم که به من پاسخ دهد.

ایرج گفت: من پاسخ دادم ولی تو توجه نکردی، بنابراین نتوانستی آن را درک کنی. آیا اینجا آمده‌ای که کارخانه‌ی شیمیایی را ببندی؟ اگر می‌خواستی این کار را انجام دهی، می‌توانستی یک کارشناس محیط زیست شوی. تو برای مهربابا به اینجا آمده‌ای؛ بنابراین باید در همه‌ی اوقات، تمرکزت بر او باشد.

بعضی از چیزهایی را که ایرج گفت درست بود، اما هنوز به نظر می‌رسید او نمی‌خواهد پاسخ بدهد که چرا مندلی‌ها کاری نمی‌کردند تا جلوی این دعوای بچه‌گانه را بگیرند و من مطمئن بودم کاری که انجام می‌دادم کار بابا بود و به ایرج گفتم: اما بستن کارخانه‌ی شیمیایی برای حفظ محیط زیست مهرآزاد و دهکده‌ی اطراف از آلودگی هم، کار باباست.

ایرج مکث کرد و آن‌گاه با یک آه عمیق گفت: کاری که تو در پیرامون مهربابا یا برای او انجام می‌دهی فقط یک وسیله یا بهانه است که بابا استفاده می‌کند تا بر روی تو کار کند. کار اصلی بابا کاملاً چیز دیگری است. همه‌ی این سیاست‌ها و دعوای کوچک که ساکنین درباره‌اش شکایت می‌کنند هنگامی که بابا در بدن فیزیکی بودند خیلی شدیدتر بود.

این جنگ‌ها بین مندلی‌هایی بود که با او زندگی می‌کردند. در واقع بابا خوشش نمی‌آمد که چیزها ساکت باشند، مخصوصاً موقعیتی به وجود می‌آورد که مندلی‌ها با هم دعوا کنند. کار اصلی او این بود که زشتی‌هایی را که در روح به شکل خشم، طمع، شهوت و امیال، دفن شده‌اند برای پاکیزگی نهایی بر سطح آورد.

تا آن هنگام که کثافت در درون شما دفن شده، شما به ظاهر حسّ پاک می‌کنید، اما وقتی پاکیزگی واقعی روح آغاز می‌شود، آن‌گاه در می‌یابید که روح شما را تا چه اندازه خاک پوشانده است، زیرا که در مرحله‌ی پاکیزگی، آنها به سطح آمده و حتی می‌توانند خفه کننده باشند؛ اما مطمئن باشید که مهربابا شما را از مرحله‌ی پاک کردن گذرانده و هنگامی که همه چیز پاک است، حالت خفه شدن پایان می‌یابد.

آیا داستان خودم را با مهربابا برایت گفته‌ام؟ پس از چندین سال زندگی با مهربابا، دریافتم به جای اینکه بیشتر روحانی، آرام، بُردبار و شکیباً باشم بدتر شده بودم، زود خشمگین می‌شدم، بی‌حوصله شده بودم و حتی گاهی دروغ می‌گفتم. پیش از اینکه به بابا بپیوندم، این کارها را انجام نمی‌دادم.

یک روز در این باره فکر می‌کردم که ناگهان بابا از من پرسید: به چه فکر می‌کنی؟ هنگامی که به بابا گفتم چه چیز مرا ناراحت کرده، بابا گفت: آیا هیچ‌گاه در اتاقی پر از خاک بوده‌ای که در حال پاکیزه شدن است؟ هنگامی که اتاق جارو می‌شود، گرد و خاک در هوا بلند شده و تقریباً همه‌ی کسانی را که در اتاق هستند خفه می‌کند. تا آن‌هنگام که خاک بر روی زمین بود بر روی کسی اثری نداشت. حتی در یک اتاق کثیف، بدون اینکه اثری بر روی شخص داشته باشد، می‌تواند به زندگی ادامه دهد. اما هنگامی که جارو کردن شروع می‌شود، آن‌گاه به خاطر ناراحتی که ایجاد می‌شود، شخص به گرد و خاک توجه می‌کند. اما آیا شخصی که در حال جارو کردن است به خاطر ناراحتی، دست از جارو کردن بر می‌دارد؟ نه، او به کار خود ادامه می‌دهد تا اتاق پاکیزه شود. کار بابا نیز بدین گونه است، روح را جارو می‌کند و بدین ترتیب همه‌ی پلیدی که در درون انباشته شده، بر روی سطح می‌آید. آنچه تجربه می‌کنی، ناراحتی موقتی به شکل آشفتگی ذهنی است، اما به هیچ صورت دیگری نمی‌توان این پلیدی درونی را پاک کرد.

ایرج نتیجه‌گیری کرد: همه‌ی این اختلاف‌های داخلی در مهرآباد، محیط مناسبی برای کار روحانی بابا هستند، او راضی خواهد بود. بنابراین برای همین است که می‌گویم تمرکزت را از دست نده.

هماهنگی

اگرچه من ناراحت بودم که ایرج در اختلافاتی که در مهرآباد روی می‌داد میانجی‌گری نمی‌کرد تا آنها را حل کند. اما او با کسانی که حاضر به گوش دادن به او بودند، درباره‌ی اهمیت هماهنگی می‌گفت.

به خوبی به یاد می‌آورم که یک روز صبح زود من و دکتر آن، با ایرج قدم می‌زدیم، ما مسافتی را در جاده‌ی اصلی مهرآباد رفته بودیم که ایرج ایستاد و به درختی که در طرف چپ جاده بود اشاره کرد. او از ما پرسید که آیا چیز عجیبی نمی‌بینید؟ من و دکتر آن نگاه کردیم ولی متوجه چیزی نشدیم.

ایرج که می‌دانست اکثر ما چقدر بی‌توجه هستیم، گفت: با دقت به برگ‌ها نگاه کنید، هنگامی که دقت کردیم، متوجه شدیم نوع برگ‌ها متفاوت بودند. انگار از دو درخت مختلف بودند. من این را به ایرج گفتم و او با خنده گفت: درست می‌گویی، دو درخت متفاوتند اگرچه تنه‌ی درخت یکی به نظر می‌رسد، ولی اگر با دقت توجه کنی، می‌بینی که دو تنه‌ی درخت خیلی به هم نزدیک هستند. هنگامی که به درخت نگاه کردم، متوجه حرف ایرج شدم.

آن‌گاه ایرج گفت: من می‌خواهم همه‌ی افراد مقیم مانند این دو درخت زندگی کنند. آنها در همه‌ی جوانب با هم متفاوتند، برگ‌های مختلف، میوه‌های گوناگون و حتی نوعشان کاملاً متفاوت است، اما آنها در کنار هم با هماهنگی وجود دارند. چرا ما نمی‌توانیم چنین باشیم؟ من دوست دارم ببینم افراد مقیم که از کشورهای مختلف می‌آیند و به زبان‌های مختلف حرف می‌زنند و شخصیت‌های متفاوت دارند، با هم به عنوان یک واحد، یک فامیل، درست مانند این درخت‌ها زندگی کنند. با یکدیگر در هماهنگی زندگی کنند. یکی از گفته‌های مورد علاقه‌ی ایرج را که گاه گاهی در سالن می‌خواند به یاد می‌آورم: هماهنگی، انعکاس یگانگی خداوند در دنیای دوگانگی است.

جالب اینکه ایرج هر چه بیشتر در مورد نیاز به هماهنگی تأکید می‌کرد، من بیشتر آشفته و خشمگین می‌شدم که چرا او کوشش نمی‌کرد تا افراد مقیم را وادار به این کار کند. بدون خجالت نظرم را ابراز می‌کردم، اگرچه باید اعتراف کنم که در آغاز اقامت در آنجا خیلی تندخو و عصبانی بودم. من خیلی خوشبخت بودم که این فرصت به من داده شد که در مهرآباد، محل تراست در احمدنگر و مهرآباد برای مدت‌های مختلف اقامت کنم.

هنگامی که در مهرآباد اقامت داشتم، یکی از راه‌هایی که زمان را می‌گذراندم این بود که با ایرج درباره‌ی نظراتش در مورد هماهنگی و چیزهای دیگری که با او مخالفت می‌کردم بحث کنم. اگرچه من فکر می‌کردم هماهنگی نظریه‌ی خوبی است، اما فکر می‌کردم که راه به دست آوردن آن، درست کردن افرادی بود که بد رفتاری می‌کردند. احساس می‌کردم که به خصوص در مورد کار بابا، نباید در چیزی که فکر می‌کنیم درست است سازش و مصالحه کرد.

درخواست‌های ایرج برای هماهنگی برایم غیرقابل فهم بود. حتی قبول داشتم که اگر به خاطر برقراری هماهنگی به آنچه که به آن باور داریم تسلیم شویم، ترسویی و بزدلی است. این را برای ایرج بیان کردم. یک روز گفتم: ایرج، من هماهنگی را قبول دارم، همچنین قبول دارم که به عنوان بابادوست، ما باید بکوشیم که دیگران را دوست داشته باشیم، حتی اگر با ما بد رفتاری کرده‌اند. قبول دارم که ما باید با رفتار دوستانه‌مان شخص بی‌ادب را جذب خود کرده یا تغییر دهیم؛ اما اگر پس از اینکه بیشترین سعی خود را کردیم، آن شخص هنوز بی‌ادب باشد، با کارهای اشتباهش دیگران را ناراحت کند و حاضر به عوض شدن نباشد و هیچ‌گونه محبتی بر او اثر نداشته باشد، آن‌گاه باید چه کار کنیم؟ آیا نباید چنین شخصی را به هر نوعی که امکان‌پذیر است متوقف کرد. ایرج سرش را تکان داد و گفت: اگر چنین کاری را انجام دهی، آن نشانه‌ی ضعف توست.

پرسیدم: پس باید چه کار کرد؟

ایرج بی‌درنگ پاسخ داد: تسلیم شو، به خاطر هماهنگی بگذار که او به کار خود ادامه دهد. هماهنگی از هر چیز دیگری مهم‌تر است. باید به هر قیمتی که شده آن را حفظ کرد.

من اعتراض کردم: اما ایرج ما نباید برای حقیقت بجنگیم؟ این وظیفه‌ی اخلاقی ما نیست که او را از انجام کار بدش باز داریم؟ ایرج گفت: اگر چنین کاری بکنی، آن مبارزه برای دروغ است، نه حقیقت. از نقطه نظر مهربابا، چیزی به عنوان خوب و بد وجود ندارد. هر دو به‌طور مساوی باعث قید و بند می‌شوند. هر دو در قلمروی خیال و فریب هستند. می‌توان آنها را درجه‌های مختلف خیال نامید. این پاسخ مرا راضی نکرد، گفتم: ایرج من از نقطه نظر روحانیت یا نقطه نظر مهربابا صحبت نمی‌کنم، من درباره‌ی نقطه نظر جامعه صحبت می‌کنم که بر روی ارزش‌های معمولی خوب و بد، می‌گردد.

ایرج خیلی آرام پاسخ داد: نه تنها همه‌ی اینها خیال است، بلکه جامعه بر روی ارزش‌های نسبی غلط اداره می‌شود. ما می‌دانیم آنچه که در یک جامعه یا کشوری درست است، ممکن است در کشور دیگری غلط و غیر قانونی باشد. تنها جنبه‌ی درست، جنبه‌ی مهرباباست. اما لحظه‌ای که سعی می‌کنی تا زندگی‌ات را به بخش‌های مختلف روحانی و زندگی روزمره تقسیم کنی، آن گاه مغایرت شروع می‌شود.

نمی‌توانستم حرف ایرج را بفهمم و از او خواستم به زبان ساده‌تری توضیح دهد.

او گفت: خیلی ساده است، هر روحی در آفرینش، در راه سفرش به سوی خداست. ما هر کدام در جاهای مختلفی در این سفر هستیم. آنها را درجات نسبی حقیقت یا غیرحقیقت بنام، بسته به سانسکاراهای روح، او در درجه‌ی به خصوصی قرار دارد. به نظر یک شخص خوب، یک دزد، بد به نظر می‌رسد. اما یک پیر آسمان پنجم یا ششم، هر دو انسان خوب و بد را به عنوان روح‌هایی که در خیال غیرحقیقی گرفتار هستند، می‌بیند. اگرچه پیر آسمان پنجم یا ششم به حقیقت نزدیک‌تر است.

پس، از نقطه نظر یک روح به خدا رسیده، هر روحی در مجاز غیرحقیقی گرفتار است. به یاد داشته باش که خوب یا بد وجود ندارد. بابا یک بار برای ما مثالی گفت، بابا به آسمان اشاره کرد و گفت: اگر آسمان، طبقه‌ی هفتم آگاهی یا شناخت خداوند هست، آن‌گاه شخصی که در طبقه‌ی ششم هست، کسی است که بر روی بام مهرآزاد ایستاده، و روح‌هایی که آگاهی خاکی دارند بر روی زمین هستند. فاصله‌ی زمین تا بام - تقریباً ۱۴ فوت - فاصله‌ی طبقه‌ی خاکی تا طبقه‌ی ششم است، در صورتی که فاصله‌ی بام تا آسمان که بی‌نهایت است، همان فاصله‌ی طبقه‌ی ششم تا هفتم می‌باشد. این مقایسه را بابا به کار برد تا به ما یک مقیاسی بدهد.

اگرچه من داستان‌ها را دوست داشتم و فکر می‌کردم که آنها را می‌فهمم، ولی هنوز نمی‌توانستم همه‌ی این چیزها را قبول کنم، هنوز احساس می‌کردم به عنوان یک انسان، این وظیفه‌ی اخلاقی ماست که اگر ما درست هستیم و شخص دیگری نادرست، نباید تسلیم شویم، بلکه باید کوشش کنیم تا حقیقت پیروز شود. این را به ایرج گفتم و او آهی کشید و گفت: خیلی خوب، من چیزی را برایت خواهم گفت که در زمان بودن با مهربابا، برایم اتفاق افتاد.

شخصی از پونا برای دارشان بابا آمده بود، در پونا همه او را به عنوان یک آدم رذل و پست می‌شناختند. اما وقتی که او آمد، بابا جلوی همه از او تعریف کرد. بابا به همه گفت که او چقدر عشق داشت، چطور بابا را دوست داشت و چقدر به قلب بابا نزدیک بود. من به سختی می‌توانستم خود را کنترل کنم، به محض اینکه او رفت، نظرم را به بابا گفتم. به بابا گفتم: در تمام پونا او به عنوان یک مرد رذل و پست شناخته شده و هنوز شما بابا، از او تعریف می‌کنید. بابا گفت: تو درباره‌ی او چه می‌دانی؟ تو فقط رفتار او را در این زندگی می‌بینی، اما من می‌توانم همه‌ی زندگی‌های قبلیش را ببینم و به تو می‌گویم که او روح خیلی خوبی است و کارهای خوب انجام داده، او به من نزدیک است.

از آن روز به بعد افراد را بنا به اعمالشان داوری نمی‌کنم، اگرچه آنچه را که ایرج گفته بود درک می‌کردم، اما در آن زمان، دلم نمی‌توانست آن را قبول کند. اما اینک که ایرج از میان ما رفته، ناگهان دلم نسبت به حرف‌هایش بیدار شده، «خوب یا بد وجود ندارد. هر روحی در آفرینش، در سطح متفاوتی سعی می‌کند در سفرش به سوی خداوند پیشرفت کند.»

آنچه که بال ناتو در این مورد به من گفت به یاد می‌آید: «هماهنگی به معنی آن نیست که ما با یکدیگر موافقیم، بلکه آن است که ما به نقطه نظرهای مختلف یکدیگر احترام می‌گذاریم.» بال ناتو با توضیح بیشتری گفت: شخصیت‌های متفاوت، راه‌های متفاوت، اندیشه‌ها و نظرهای متفاوت نباید جلوی دوستی بین افراد را بگیرد.

ازدواج

اگرچه زمانی که من ساکن آنجا بودم مهرا در قید حیات نبود، اما من در زیارت‌های قبلی‌ام این فرصت فوق العاده را برای ملاقات با او یافته بودم. بابا فرموده بود که مهرا پاک‌ترین روح در کهکشان است. ایشان همچنین فرموده بود که مهرا محبوب اوست و همان نسبتی را که رادا به کریشنا یا سیتا به رام داشت، او به بابا داشت.

هنگامی که من داستان‌های مهرا در ایوان گوش می‌دادم، احساس می‌کردم که همه‌ی توجه او به من است. همه در کنار او این احساس را داشتند. او می‌توانست دل شخص را به چنان حالت خاصی بلرزاند که شخص را به یاد داستان‌هایی درباره‌ی بابا می‌انداخت که چطور در جمع هزاران نفری، هر نفر فکر می‌کرد که تمام توجه بابا بر اوست. به نظر من بین همه‌ی مندل‌ها، فقط مهرا دارای چنین نیرویی بود.

یکی دیگر از ویژگی‌های منحصر به فرد مهرا، آن بود که وقتی داستانی را تعریف می‌کرد، فقط به یاد آوردن رویدادی در گذشته نبود، بلکه مانند این بود که او آنها را در لحظه تجربه می‌کرد. حالت صورتش نشان می‌داد که او بابا را در چشم باطنی‌اش می‌بیند. عشق او به بابا به آن حد بود که به نظر می‌رسید او بابا را در همه چیز و همه کس می‌بیند. به همین دلیل است که بابا فرموده: مهرا تنها کسی است که مرا آن‌چنان که باید دوست داشته شوم دوست دارد.

اگرچه من بابا را ملاقات نکرده‌ام، خود را خوشبخت می‌دانم که بازتابش را در مهرای محبوبش دیده‌ام. یکی از افراد مقیم، داستان زیر را در باره‌ی مهرا برایم تعریف کرد: زوجی که به مهرا نزدیک بودند، هنگام ازدواج برای دعای خیر و پند و اندرز نزد مهرا می‌آیند. پند مهرا به آنان این بوده که تسلیم شوید و یاد بگیرید که به خاطر بابا تسلیم شوید.

در طی سال‌ها، این زوج اختلافات عمده‌ای داشتند، آنها همواره برای حل مشکلاتشان نزد مهرا می‌رفتند. مهرا اجازه می‌داده که یکی از زوجین صحبت کند؛ بنابراین اول زن همه چیز را از نقطه نظر خود توضیح می‌داده، اگر شوهر سعی می‌کرد که حرفش را قطع کند، مهرا از او می‌خواست که ساکت باشد.

اگر شوهر اعتراض کرده و می‌گفت که او حقیقت را نمی‌گوید، مهرا با قاطعیت پاسخ می‌داد که مهم نیست، بگذار حرفش را تمام کند. آن‌گاه تو می‌توانی حرفت را بزنی، هنگامی که زن حرفش تمام می‌شد، نوبت شوهر می‌شد که حرفش را بزند، بدون اینکه کسی بتواند حرفش را قطع کند. آن‌گاه که هر دو، حرف هایشان به پایان می‌رسید، مهرا رو به آنان کرده و می‌گفت: خوب، من می‌خواهم بدانم که کدام یک از شما، بابا را بیشتر دوست دارد؟ من می‌خواهم ببینم چه کسی اول تسلیم می‌شود؟ بارها و بارها، مهرا توضیح می‌داد که باید یاد بگیریم تا بابا را در همه ببینیم، اگر بتوانیم این کار را انجام دهیم، آن‌گاه دیگر مشاجره‌ای وجود ندارد. برای انجام این کار باید نفس را کنار بگذاریم. با انجام این کار، اختلافات فردی جلوی دوست داشتن آن فرد را نمی‌گیرد.

خورشید، منساری و مندل‌های دیگر هم همین نکته را درباره‌ی ازدواج گفته‌اند که خوشبختانه من آن را شنیده‌ام و آن این است که: در ازدواج، اهمیت زیادی به فهمیدن یکدیگر می‌دهیم.

من به یاد حرف ایرج می‌افتم که می‌گفت: هنگامی که عشق وجود دارد و شخص می‌خواهد عشق بورزد، برای انجام این کار، فرد باید خود را اصلاح کرده و تسلیم شود. عشق به حوزه‌ی قلب تعلق دارد، در حالی که وقتی شخص سعی می‌کند تا بفهمد، وارد حوزه‌ی ذهن می‌شود. شما می‌دانید که چقدر ذهن، فریب دهنده است. ذهن به وجود آورنده‌ی عذاب است، به همین خاطر است که گفته شده حتی بدترین دشمنت با تو، چنین رفتار نمی‌کند، که ذهنت با تو رفتار می‌کند. معمولاً می‌بینیم که شخص می‌گوید «حالا فهمیدم»، این فقط نشان می‌دهد که او هرگز نفهمیده و فکر می‌کند که حالا فهمیده است. اما یک موج جدید، ذهن را برهم زده و فهم ناپدید می‌شود. بی‌دلیل نیست که بابا فرموده‌اند: سعی نکنید که مرا درک کنید، بلکه مرا دوست داشته باشید

مرگ

با شنیدن این داستان‌ها، دلگرم شده و ذهنم نیز آرام می‌شد. اما همان‌گونه که ایرج می‌گفت، موقعیت‌های جدیدی به وجود آمده و افکارم را بر هم زده و در آشوبِ ذهنم غرق می‌شدم. فکر می‌کنم که به این خاطر قدر آن لحظاتی را که در محیط عشق بابا به من آرامش درون می‌داد، بیشتر می‌دانستم.

همان‌گونه که گفتم، این شانس را داشتم که در مهرآباد، مهرآزاد و تراست بابا در احمدنگر زندگی کنم. هر یک ویژگی‌های مخصوص خود را داشتند که هم شخص را افسون خود کرده و هم او را به دیوانگی می‌کشاندند. فکر می‌کنم آنچه که مرا به مهرآزاد جلب می‌کرد، این بود که شبیه یک آشرام بود. به نظر می‌رسید که از دنیا جداست و وجود بابا در همه جا احساس می‌شد و همین‌طور این احساس از طریق مندلی‌هایش که هنوز در آنجا زندگی می‌کردند بازتاب داشت.

هر روز صبح زود ایرج در جاده‌ای که به مهرآزاد منتهی می‌شود، پیاده روی می‌کرد و من او را همراهی می‌کردم. بچه‌هایی که در کلبه‌های اطراف زندگی می‌کردند به سوی ایرج می‌دویدند. آن‌گاه ایرج بسته‌ی پراساد را از جیب شلوارش در آورده و شیرینی‌ها را بین همه‌ی بچه‌ها پخش می‌کرد. بچه‌ها و همین‌طور والدینشان از این کار بسیار خوشحال می‌شدند.

یک بار گفتم: تماشای حالت این بچه‌ها در حالی که به آنها پراساد می‌دهی لذت بخش است. ایرج پاسخ داد: این به خاطر شیرینی نیست، بلکه شیرینی عشق باباست که توسط این پراسادها دریافت کرده و قلبشان را روشن می‌کند.

وقتی که به انتهای جاده می‌رسیدیم، ایرج می‌گفت: روز من به پایان رسید. او هر روز این را تکرار می‌کرد. سرانجام از او پرسیدم منظورت چیست؟ روز که تازه آغاز شده.

ایرج پاسخ داد: این بخش روز، متعلق به من بود، اینک باقی روز را به دیگران می‌دهم. دکتر آن (anne moreign) یکی دیگر از افراد مقیم قدیمی، معمولاً صبح‌های یکشنبه ایرج را در پیاده‌روی همراهی می‌کرد. یک صبح سرد زمستان، ایرج به ما زنجبیل خشک داد که مزه‌ی خوبی داشت و به جانمان احساس گرمی می‌داد. هنگامی که به پایان جاده رسیدیم، ایرج به سرعت به سوی مهرآزاد برگشت. در میان جاده او گفت که من ادرار دارم و نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. ایرج همیشه کنترل زیادی داشت، اما در سال‌های پایانی، به علت بیماری‌اش و داروهای زیادی که می‌خورد، نمی‌توانست خود را به خوبی قبل کنترل کند؛ بنابراین ما در گوشه‌ای ایستادیم و ایرج به سوی دیگر خیابان رفته و به گوشه‌ای از صحرا رفت تا ادرار کند. هنگامی که برگشت، گفت: نمی‌دانید چقدر خوشحالم، چه احساس آسودگی می‌کنم.

گفتم که در موقعیت مشابهی بوده‌ام، و می‌دانستم که او چه احساسی دارد. اما ایرج تکرار کرد: رستم تو هیچ تصویری نداری که من چقدر خوشحال هستم، چه احساس راحتی می‌کنم.

آن‌گاه ایرج مکث کرده و افزود: اکنون تصور کن اگر روح با دور انداختن مقدار کمی از ادرار چنین احساس خوشحالی می‌کند، آن‌گاه که این بار سنگین بدن را در هنگام مرگ به دور می‌اندازد، چه احساس شادمانی را تجربه خواهد کرد. آیا می‌توانی آن شادمانی را که تجربه خواهد کرد تصور کنی؟ آن‌گاه ایرج درباره‌ی این موضوع داستانی از زندگی‌اش را با مهربابا برایمان تعریف کرد:

هنگامی که پدرم، پاپاجساوالا، فوت شد، بابا از من خواست او را به آتشکده‌ای که در آنجا مراسم تشییع جنازه برگزار می‌شد ببرم، ما به داخل نرفتیم، اما هنگامی که جسد را بیرون آوردند، بابا به آن اشاره کرده و از من پرسید، آن چیست؟ گفتم: بابا این بدن پاپاست.

این پاسخ بابا را راضی نکرده و دوباره پرسید: آن چیست؟

دوباره توضیح دادم که این جسد پدر من است، اما بابا دوباره پرسید: آن چیست؟ من نمی‌توانستم بفهمم چرا بابا این را از من می‌پرسید. او دانای کل بود، اما به نظر نمی‌رسید که بداند جسد پدرم چیست؛ بنابراین دوباره شروع کردم توضیح بدهم: بابا می‌دانی

هنگامی که کسی می‌میرد، بدنش هم می‌میرد. این جسدی است که باقی مانده، شرح دادن این موضوع به بابا برایم خنده‌دار بود انگار بابا، یک بچه است.

ناگهان به نظر رسید که بابا موضوع را عوض کرده و از من پرسید: هر صبح به توالی می‌روی؟

گفتم: بله، آن‌گاه بابا پرسید: آیا هنگامی که مدفوع می‌کنی ناراحت می‌شوی؟

پاسخ دادم نه، در واقع خیلی خوشحال می‌شوم.

ایرج با گفتن این حرف خندید، زیرا، در آن زمان بی‌بوسه داشت و بنابراین ارزش انجام این عمل را می‌دانست.

بابا آن‌گاه به جسد اشاره کرده و فرمود:

مرگ مرحله‌ای است که در آن، روح، بدن انسان را دفع می‌کند. آنچه را که تو در آنجا می‌بینی مدفوع روح است.

آن‌گاه ایرج گفت: ما در طول عمرمان، آن‌چنان، به بدنمان که مدفوع روح است اهمیت می‌دهیم، که از روحمان غافل می‌شویم.

تعلیم روحانی: مبارزه با کارخانه‌ی شیمیایی

پیش از این، اشاره کردم که چیزهای به خصوصی زندگی یک مقیم یا داوطلب را در آنجا دشوار می‌ساخت. نخست، رفتار مقیم‌های دیگر بود. دوم، روشی بود که کارها در آنجا انجام می‌شد. تراست از مدیر، هیأت مدیره و افراد معینی که در بخش‌های مختلف، مسئول اجرای برنامه‌های گوناگون بودند تشکیل شده بود. اما با همه‌ی اینها، کارها بر روی برنامه و به روش منطقی انجام نمی‌شدند.

من به عنوان یک مهندس به حل مشکلات و پیدا کردن بهترین راه حل، عادت داشتم. اما به نظر نمی‌رسید که تراست از این روش برای حل مشکلات استفاده کند. چنان که کِرگ یکی از مقیم‌های قدیمی به من گفت: در مهرآباد، ۲+۲ ممکن است پنج بشود و اگر تو اصرار کنی که چهار است، آن‌گاه تو باید خیلی چیزها درباره‌ی زندگی روحانی با مهربابا یاد بگیری.

به نظر می‌رسید که فلسفه‌ی تراست در رابطه با کار، همان تعریف بابا از فلسفه بود، یعنی یک چیز ساده را پیچیده ساختن و این موضوع، مرا به عنوان یک مقیم، در کار کردن روزانه در مانده می‌ساخت.

اینها، می‌توانست قابل تحمل، یا حتی پذیرفتنی باشد، اما سومین مسأله بود که زندگی‌ام را واقعاً سخت می‌کرد.

این مسأله را می‌توانستم تحمل و یا حتی قبول کنم اگر به خاطر سومین چیزی نبود که زندگی‌ام را واقعاً سخت می‌ساخت.

هر اندازه سعی می‌کردم که اطراف این ناحیه‌ی مین گذاری شده با احتیاط خط سیر داشته باشم، انفجاری را شروع می‌کردم. هرگاه که حق انتخابی داشتم، حتی اگر آنچه را که مندلی‌ها خواسته بودند انجام بدهی، انجام می‌دادی، آنان می‌گفتند آن کار را اشتباه انجام دادی.

این تفاوت واقعی بین زندگی یک زائر و یک مقیم بود.

زائران تجربه‌ی متضاد داشتند. آنان به آنجا آمده و به خاطر عشق و محبتی که مندلی‌ها به آنان می‌دادند، آنجا را با این احساس که راه درستی را در پیروی از بابا پیش گرفته‌اند، ترک می‌نمودند. آنان به این خیال بودند که مندلی‌ها روش آنان را تأیید کرده‌اند و به این ترتیب می‌توانند به راه خود ادامه دهند. اما، آن‌گاه که در آنجا مقیم می‌شدی، همه چیز عوض می‌شد. هر اندازه که می‌کوشیدی از مندلی‌ها اطاعت کرده و دستورهایشان را عمل کنی، مرتکب اشتباه می‌شدی و احساس می‌کردی که آنان را ناامید کرده‌ای. دانستن اینکه مندلی‌ها هم درست همین تجربه را با مهربابا داشته‌اند، تا اندازه‌ای این احساس را کم می‌کرد، اما هنوز سخت و دردناک بود.

همان‌گونه که ایرج می‌گفت، کار فقط بهانه‌ای است که بابا استفاده کرده تا بر روی شخص کار کند. بابا با کار کردن روی سانسکارهای شخص، نفسش را خرد می‌کند. اگر کاملاً تسلیم بابا شده و برده‌اش شود، آن‌گاه بابا تجربه‌ی آزادی حقیقی را به شخص خواهد داد. اگرچه من شکی نداشتم که این کاری بود که ایرج انجام داده بود. برای من تسلیم کامل به بابا، حتی با بیشترین تلاش و خواسته‌ام کار سختی بود.

نتیجه آن بود که من اغلب در انجام کارم برای بابا در تراست، احساس پریشانی و بی‌نتیجه‌گی می‌کردم. چهارمین چیزی که در بسیاری از موارد، سخت‌ترین جنبه‌ی زندگی‌ام به عنوان یک مقیم به حساب می‌آمد این بود که به نظر می‌رسید نه تنها مندلی‌ها از قدرتشان برای حل مشکلات استفاده نمی‌کنند، بلکه بیشتر اوقات خود آنان، دلیل مشکلات بودند. به عنوان یک مقیم، می‌بایست به خود متکی می‌بودم. همواره می‌بایست به خود یادآوری می‌کردم که این مندلی‌ها نبودند که به من سخت می‌گرفتند، بلکه این بابا بود که توسط آنان نفس مرا خرد می‌کرد. یک مثال ممکن است این را روشن سازد:

در سال ۱۹۹۱، یک سرمایه‌گذار محلی یک کارخانه‌ی کوچک شیمیایی را در جاده‌ی مهرآزاد برپا کرد. بویی که از کارخانه بیرون می‌آمد، بوی بسیار تندی بود و گاهی استشمام بوی آن، به شخص حالت تهوع می‌داد. کشاورزان اطراف، در مورد سلامتی‌شان و آلودگی شیمیایی چاه‌هایشان، شروع به شکایت کردند.

دکتر گوهر نگران حال کشاورزان اطراف شد و ما با صاحب کارخانه قرار ملاقات گذاشتیم تا درباره‌ی این موضوع گفتگو کنیم. او به مندلی‌ها خاطر نشان کرد که این ساختمان حلبی را به‌طور موقت ساخته و به زودی به یک منطقه‌ی صنعتی نقل مکان خواهد کرد. مندلی‌ها تصمیم گرفتند کاری انجام ندهند. اما ناگهان، صاحب کارخانه برخلاف قولی که داده بود، ساختمان بزرگ‌تر و محکم‌تری را در آنجا ساخت. او دیگر به حرف کسی گوش نمی‌داد و هیچ اهمیتی به اینکه مجوزی برای کارخانه نداشت، نمی‌داد. من به این موضوع علاقه‌مند شدم و تصمیم گرفتم که به مندلی‌ها کمک کنم. در ملاقات با مأموران دولتی، دریافتم که صاحب کارخانه روابط دوستانه‌ای با سیاستمداران داشته، بنابراین شکایت‌ها بی‌نتیجه مانده بود. آلودگی و بوی مواد شیمیایی با گسترش کارخانه بیشتر شده بود.

به مندلی‌ها پیشنهاد کردم که از کمک سازمان‌های محیط زیست برای جا به جا شدن کارخانه استفاده کنیم. داوطلب شدم که این کار را به تنهایی شروع کنم، چون، دوستانی در سازمان‌های محیط زیست داشتم. مندلی‌ها به دو دسته تقسیم شده بودند: دکتر گوهر می‌خواست که من مبارزه کنم، اما ایرج نمی‌خواست که ما خود را گرفتار این موضوع کنیم؛ بنابراین زمان گذشت و هیچ کاری انجام نشد.

در طول این مدت، صاحب کارخانه آن را گسترش داد و واحد کلرینه کردن را هم بدان افزود. پس از مدت کوتاهی، یک شب کلرین در هوا پخش شد و تقریباً همه در مهرآزاد با علایم گوناگونی از قبیل آب ریزش چشم، دل به هم خوردگی و سوزش دست و پا بیدار شدند.

روز بعد من به مهرآزاد فرا خوانده شدم و در نشستی که در آنجا برگزار شد، به من اجازه داده شد که با سازمان‌های محیط زیستی که می‌شناختم، تماس برقرار کرده و از آنها کمک بخواهم. ایرج هنوز موافق نبود و اگر به عهده‌ی او بود، با این کار موافقت نمی‌کرد؛ اما دیگران می‌خواستند که این کار انجام شود. به خصوص اینکه نمی‌دانستند این کارخانه‌ی شیمیایی تا چه اندازه گسترش پیدا خواهد کرد و تا چه اندازه بر روی سلامت افراد منطقه اثر خواهد گذاشت.

پس از مشورت با دوستانم، دو سازمان محیط زیست، داوطلب کمک شدند. آنها به من گفتند که در اولین مرحله باید به تمام اداره‌های دولتی که مربوط به این کار می‌شدند شکایت کنم. نامه‌ای تهیه کرده و آن را به فالو (Falu) که مقیم قدیمی و نگهبان مهرآزاد بود، نشان دادم. او چیزهایی را تصحیح کرده و گفت برای تأیید نامه، آن را به ایرج نشان دهم.

روز بعد، در دفتر تراست از ایرج خواستم پیش از اینکه نامه را به اداره‌های دولتی بفرستم، آن را ببیند. نخستین پاسخ ایرج آن بود که باید آن را به فالو نشان دهم، گفتم که این کار را کرده‌ام و فالو آن را تأیید کرده و مرا نزد او فرستاده است. به نظر می‌رسید که ایرج ناراحت شده و گفت: به فالو بگو من برای این کار وقت ندارم و مرا وارد این موضوع نکند.

بنابراین من پیش فالو رفته و به او گفتم که چه اتفاقی افتاده. فالو گفت که پاسخ ایرج معمولی بود، اما حتماً لازم است که ایرج این نامه را تأیید کند. فالو توضیح داد که شرکت ایرج در این کار مهم است، زیرا اگر نتیجه‌ی دلخواه به دست نیاید، ایرج ما را مسئول خواهد دانست.

پرسیدم: وقتی که او حاضر نیست حتی نامه را بخواند، چگونه می‌توانم تأییدش را بگیرم؟
فالو پاسخ داد: مرتب پیش او برو، حتی اگر تو را بیرون کند.

روز بعد، در دفتر تراست به ایرج نزدیک شدم. او به من گفت که نه وقت آن را دارد و نه اینکه می‌خواهد خود را وارد این موضوع کند.

همه‌ی این موضوع‌ها مرا خیلی ناراحت می‌کرد. به نظر من این، مسأله‌ی مهمی بود و مندی‌ها به من اجازه داده بودند از جانب آنان، این کار را پیگیری کنم. اما ایرج اولین کار مرا باطل می‌کرد و به نظر می‌رسید، تلاش‌های من او را ناراحت می‌کند. طرز صحبت ایرج، آن چنان نبود که برای من وقت ندارد و کاری که من انجام می‌دهم خوب است، بلکه به نظر می‌رسید منظور او این است که این پروژه ارزش تلف کردن وقت او و حتی وقت مرا ندارد.

ناراحتی عمده‌ی من این بود که احساس می‌کردم با سعی بر اینکه ایرج را راضی به خواندن نامه‌ام کنم، او را ناراحت کرده‌ام. نمی‌توانستم از رفتار ایرج سر درآورم. می‌دانستم چه کار اشتباهی کرده‌ام. انتخاب من آشکار به نظر می‌رسید، باید این موضوع را کنار می‌گذاشتم و دوباره رابطه‌ام با ایرج خوب می‌شد، یا به پافشاری خود ادامه داده و او را از خود دورتر می‌ساختم، برای من انتخاب ساده‌ای نبود.

به خاطر ارتباطم با گروه‌های محیط زیست، فکر می‌کردم که بهتر از دیگران از عهده‌ی این کار بر می‌آیم. در ضمن به این کار ایمان داشتم و می‌توانستم با تمام وجود آن را انجام دهم. فکر می‌کردم که با انجام این کار می‌توانم به پاکیزه نگاه داشتن فضای مهرآزاد کمک کنم. به خاطر آلودگی هوا که به وسیله‌ی کارخانه‌ی شیمیایی ایجاد شده بود، خیلی نگران سلامتی مندی‌ها بودم. به خاطر عشقی که به مندی‌ها داشتم، می‌خواستم از آنها حفاظت کنم و مواظبشان باشم. به نظرم کار درستی انجام می‌دادم و به جای اینکه مندی‌ها تشویق‌کننده از دستم عصبانی بودند. به هر حال تصمیم خود را گرفته بودم که به کارم ادامه دهم.

در طول ساعات اداری تراست، نشان دادن نامه به ایرج، بی‌فایده به نظر می‌رسید و او بیشتر از دستم ناراحت می‌شد؛ بنابراین تصمیم گرفتم این کار را هنگام صرف چای انجام دهم. در آن زمان، حدود ساعت ۳ بعداز ظهر، تنفسی برای صرف چای داده می‌شد. اما به نظر می‌رسید که این فقط توقف کوتاهی در انجام کار نبود، بلکه برای نیم ساعت یا بیشتر، مندی‌ها به دیدار با زائرین می‌پرداختند.

مانی این زمان را به گفتگو با بابادوستانی که زیاد با آنها وقت صرف نکرده بود می‌پرداخت. بیشتر اوقات، اشخاص خود به آنجا می‌آمدند تا بتوانند دوباره او را ملاقات کنند. گاهی اوقات برای حل مشکلاتشان و گرفتن پند و اندرز، و زمانی دیگر برای شکایت درباره‌ی چیزی در مهرآباد، نزد او می‌آمدند، زیرا مانی مدیر تراست بود.

همین برنامه برای ایرج هم اتفاق می‌افتاد. نه تنها مقیم‌هایی که در تراست کار می‌کردند دور میز کوچکی در اتاق ایرج جمع می‌شدند، بلکه مقیم‌های مهرآباد و مهرآزاد هم هرگاه که می‌توانستند به آنها می‌پیوستند. محیط خودمانی و گرمی بود و در عین حال زنده، همان‌گونه که همیشه پیرامون ایرج چنین بود.

گاهی، ایرج به زائر به خصوصی اجازه‌ی حضور می‌داد و آن‌گاه آنجا شبیه یکی از نشست‌های کوچک در سالن مندی‌ها می‌شد، چرا که ایرج آنچه را که می‌توانست انجام می‌داد تا شخص احساس راحتی کند. گاهی از ایرج می‌خواستند که داستان به خصوصی را تعریف کند که ایرج آن کار را انجام می‌داد. گاهی آنان پرسش‌هایی داشتند که باز ایرج به آنان پاسخ می‌داد.

اگر تنها کارکنان تراست بودند، گفتگوها می‌توانست درباره‌ی هر چیزی باشد. آنان سعی می‌کردند درباره‌ی چیزهایی حرف بزنند که ممکن است برای ایرج جالب باشد و به زودی خنده و شادی برقرار می‌شد.

برای دو یا سه روز، هنگام چای رفتم و منتظر فرصت شدم. سرانجام یک روز که فقط من و دوانا (Davana) آنجا بودیم، پرسیدم: ایرج آیا وقت داری؟ ایرج پاسخ داد: بله، چرا می‌پرسی؟ من نامه‌ای را که تهیه کرده بودم بیرون آورده، روی میز گذاشته و از او خواستم تا آن را خوانده و تأیید کند.

ایرج به نظر خشمگین می‌آمد، او گفت: گفتم که برای این کارها وقت ندارم.

گفتم: همین الان پرسیدم که وقت داری و شما گفتید: بله.

ایرج گفت من نمی‌خواهم خود را وارد این موضوع کنم.

گفتم: فالو گفته که اگر شما آن را تأیید نکنید، من نمی‌توانم این شکایت‌نامه را ثبت کنم، به این ترتیب کوشیدم تا ایرج را تحت فشار بگذارم.

سرانجام ایرج پذیرفت و نامه را خواند و حتی بعضی از نکته‌ها را تصحیح کرد. آن قدر خوشحال شدم که سرانجام این کار انجام شد. نامه را دوباره ماشین کرده و با این فکر که بالاخره می‌توانم آن را ثبت کنم، به فالو گفتم که در کارم موفق شده‌ام و قرار است نامه را پست کنم. متعجب شدم، هنگامی که او گفت باید این فرم را به همه‌ی مندلی‌های مهرآزاد نشان دهی و پیش از فرستادن آن، همه باید آن را تأیید کنند. من اعتراض کرده و گفتم: اما فالو ما کتاب نمی‌نویسیم، این نامه‌ی شکایت است و به خاطر مشکل اضطراری باید هر چه زودتر داده شود.

فالو همدردی کرد، ولی گفت که این یک روش اقدام معمولی است و باید انجام شود، حتی اگر باعث به تأخیر افتادن شکایت شود. او به من پیشنهاد کرد، به همه‌ی مندلی‌ها بگویم که ایرج فرم را تصحیح و تأیید کرده. او فکر می‌کرد که با شنیدن آن، مندلی‌های دیگر بدون اصلاح بیشتر، آن را تصدیق می‌کنند.

این حرف درست بود، اما من باید دو یا سه بار به مهرآزاد می‌رفتم تا اجازه‌های لازم را از مندلی‌ها بگیرم، زیرا که آنان کارهای دیگری نیز داشتند و هنگامی که من آنجا بودم، ممکن بود برای نگاه کردن به نامه وقت نداشته باشند. اما، سرانجام همه آن را دیدند و پس از تغییرات کوچکی که پیشنهاد شده بود آن را دوباره تایپ کردم. به فالو گفتم که حالا نامه تمام شده و آماده است.

فالو پاسخ داد: نه هنوز، او گفت که آخرین تأیید از سوی بائوجی است که در تراست زندگی می‌کند.

من نامه را پیش بائوجی بردم و به او گفتم که در مهرآزاد، همه که شامل مانی و ایرج هم می‌شود نامه را تأیید کرده‌اند. امیدوار بودم که خواندن بائو فقط جنبه‌ی تشریفاتی داشته و او نمی‌خواهد در آن، تغییری بدهد.

نامه را خواندم و امیدوار بودم که بائوجی به من بگوید نامه را پست کن. کاملاً تعجب کردم هنگامی که بائوجی شروع به افزودن نکته‌های دیگر کرد و نه فقط یک یا دو خط بلکه پاراگراف پشت پاراگراف. تا زمانی که نکته‌های بائوجی به پایان رسید، نامه به یک مدرک طولانی تبدیل شده بود.

بسیار ناراحت بودم، زیرا می‌دانستم مأموران دولتی نامه‌ای را که خیلی طولانی باشد نمی‌خوانند. با این حال، همه‌ی نامه را ماشین کرده و برای تأیید نهایی به بائوجی نشان دادم. این بار نه تنها بائوجی نکته‌هایی را که روز قبل دیکته کرده بود تصحیح نکرد، بلکه نکته‌های جدیدی را به آن افزود.

من از بائوجی خواستم که نکته‌ها را خیلی کوتاه کند، اما او بر سر هر نکته‌ای پاراگراف‌های بلندی را دیکته می‌کرد. سرانجام او نکته‌هایش را به پایان رساند. دوباره همه چیز را ماشین کردم و بائوجی از من خواست که آن را یک بار دیگر به او نشان دهم. دوباره هنگامی که برایش خواندم، تصمیم گرفت که نکته‌های بیشتری را بیفزاید.

روزها گذشتند و نامه بلندتر و بلندتر می‌شد، زیرا که بائوجی هر بار نکته‌های تازه‌ای را می‌افزود. فالو از مهرآزاد زنگ زد و پرسید که چرا هنوز نامه را نفرستاده‌ام؟ برایش موضوع را تعریف کردم و او گفت: به بائوجی بگو که مندلی‌های مهرآزاد کپی نهایی را امروز می‌خواهند. پس برای آخرین بار هر تصحیحی که می‌خواهد، انجام دهد. باید شکایت فرستاده شود.

از شنیدن حرف فالو آسوده خاطر شدم، برای اینکه هر روز بائوجی نکته‌های تازه‌ای را به نامه می‌افزود، نامه‌ی اصلی که فقط یک صفحه بود، اکنون یک کتابچه‌ی کوچک بود.

بیست و یک روز پس از نشست گاز، ما نامه را فرستادیم، یک کپی هم برای گروه جهانی محیط زیست و وکلای مدافع آنها فرستاده شد. آنها خیلی ناراحت شدند که یک چنین نامه‌ی مهمی سه هفته پس از وقوع حادثه، پست شده بود. آنان به من گفتند که در چنین مواقعی شکایت باید همان روز به دست مسئولین دولتی برسد تا آنان بتوانند آن محل را بازرسی کنند.

من این اطلاعات را به مندلی‌ها دادم، به این امید که در آینده این کارها سریع‌تر انجام شود، زیرا که مسئولین با تجربه آن را بیان کرده بودند.

در مدت کوتاهی بار دیگر گاز کلرین به مقدار خیلی بیشتر از بار اول، در هوا پخش شد. من با کمک وکلای مدافع نامه‌ای را تهیه کرده و امیدوار بودم که آن را همان روز تحویل دهم. به همه توضیح دادم که چقدر مهم است نامه فوری تحویل داده شود و آنان پذیرفتند. این بار به جای سه هفته، ده روز طول کشید تا به من اجازه دادند نامه را تحویل دهم. وکلای مدافع که پذیرفته بودند به من کمک کنند، از این تأخیر متعجب شدند. آنان به من گفتند که این پذیرفتنی نیست. به آنان توضیح دادم که به تنهایی نمی‌توانستم نامه را بفرستم و باید به وسیله‌ی افراد مربوط تأیید می‌شد. وکیل مدافع نمی‌توانست آن را باور کند، از من پرسید: آیا این اشخاص، عادی هستند؟ گفتم: نه، آنان عادی نیستند، بلکه حواریون مسیح هستند. وکیل مدافع یک مسیحی بود و گفت: خوب اگر تو مشورت حقوقی را دنبال نمی‌کنی، به‌طور قطع برای بستن کارخانه، نیاز به معجزه‌ی مسیح داری.

بار دیگر به مهرآزاد رفتم، آنچه را که وکیل مدافع به من گفته بود به فالو گفته و از او خواستم که به من کمک کند تا این تشریفات اداری را کم کنیم. فالو یک گردهمایی را با همه‌ی مندلی‌های مهرآزاد ترتیب داده و به آنان پیشنهاد کرد که در آینده من پس از مشورت با وکلای مدافع، نامه را بدون تأیید آنان ارایه دهم. همه این موضوع را پذیرفتند که باعث حیرت من شد.

گذراندن وقت

هنگامی که مندلی‌ها به من اجازه دادند، درخواست و شکایت را بدون بررسی آنان ثبت کنم، کارها آسان‌تر انجام می‌شد. اما حتی در این حال هم موانعی وجود داشت. گاه و بیگاه، حادثه‌ای مانند نشت گاز روی می‌داد یا یک مدرک جدیدی از کارهای غیرقانونی کارخانه به دست می‌آمد که نیاز فوری به ثبت شکایت داشت. به محض اینکه دفتر تراست باز می‌شد، من آنجا بودم تا از یکی از منشی‌ها بخواهم نامه‌ی شکایت را ماشین کند. گاهی اوقات برای تکذیب مقاله‌ی به خصوصی در روزنامه یا جلوگیری از یک حزب سیاسی که به خاطر اطلاعات دروغین صاحب کارخانه به اقدام قانونی علیه تراست تهدید کرده بود، در شتاب بودم. صاحب کارخانه از همه‌ی جوانب به دفاع خود مشغول بود، از راه‌های مختلف نیز به تراست حمله می‌کرد. احساس می‌کردم که می‌بایست هر چه زودتر جلوی این تهدیدها گرفته شود، تا تظاهرات بی‌پایه و اساسی برپا نشود. این احساس ضرورت، به خوبی در چهره‌ی من دیده می‌شد.

به محض اینکه شکایت‌نامه را از منشی می‌گرفتم تا آن را ثبت کنم، ایرج نزدیک من آمده و معصومانه می‌پرسید: چه کار می‌کنی؟ پاسخ می‌دادم: چیزی مربوط به کارخانه است که باید فوری ببرم. او می‌پرسید اما درباره‌ی چیست؟ و مرا با خود به دفتر برده و می‌گفت: آسوده خاطر بنشین و برایم تعریف کن. من اعتراض می‌کردم: اما ایرج، نمی‌توانیم درباره‌اش بعداً صحبت کنیم؟ من عجله دارم. آن‌گاه ایرج با رفتار منطقی و قانع‌کننده‌اش می‌گفت: به‌طور خلاصه بگو، فقط چند دقیقه طول می‌کشد. بنابراین من نشسته و کوشش می‌کردم به‌طور خلاصه به ایرج توضیح دهم، اما هر بار ایرج ادعا می‌کرد که نکته‌ی به خصوصی را نفهمیده و شروع به پرسیدن می‌کرد تا سرانجام برای روشن کردن موضوع، من باید هر چیزی را که اتفاق افتاده بود برایش توضیح می‌دادم. بدین ترتیب چند دقیقه به چندین ساعت تبدیل می‌شد، زیرا کارکنان تراست با پرسش‌های گوناگون نزد ایرج آمده و مانع گفتگوی ما می‌شدند.

در پایان، هنگامی که از ایرج اجازه‌ی خروج می‌گرفتم، او می‌پرسید: می‌توانم به نوشته‌ات نگاه کوتاهی بیندازم؟ او به‌طور دقیق آن را خوانده و تغییراتی را پیشنهاد می‌کرد؛ بنابراین من بایستی نزد منشی رفته و از او بخواهم تا آن را دوباره ماشین کند.

به خود می‌گفتم که این نحوه‌ی کار باباست، اما نمی‌توانستم جلوی ناراحتی‌ام را بگیرم. آنچه که به من کمک کرد تا دیدگاه دیگری پیدا کنم، درک بیشتر یا ژرف‌تری درباره‌ی موضوع نبود، بلکه پس از مدتی، هنگامی که ایرج به این کار ادامه داد، دریافتم که این، برای او یک بازی بود. در آن هنگام که این موضوع را دریافتم، توانستم رفتارم را عوض کنم.

هم چنین، چیزی را که ایرج به من گفته بود به خاطر آوردم، «اگر هدف، شناخت خداوند است و به یاد داشتن، کلید آن، پس همه‌ی چیزهای دیگر وقت گذراندن است. هر کاری را که انجام می‌دهی، برای او انجام بده، آن‌گاه به خاطر سپردن او بخشی از زندگی‌ات می‌شود.»

اینک، هنگامی که ایرج می‌پرسید چه کار می‌کنم؟ به جای اینکه بگویم چیزی مربوط به کارخانه‌ی شیمیایی است، می‌گفتم: هیچ چیز.

گاهی ایرج می‌پرسید: اما آن کاغذی که در دست توست، چیست؟ من می‌گفتم: اوه این! این فقط چیزی است که برای وقت گذرانی انجام می‌دهم، چیزی نیست. آن‌گاه ایرج خندیده و به من اجازه می‌داد که بروم.

دیوانگی ادامه می‌یابد

پس از چند ماه معلوم شد که این کار به جایی نرسیده بود، با وجود اینکه کارخانه مجوز قانونی نداشت، آشکار بود که بخش‌های مختلف دولتی که من با آنها تماس گرفته بودم، حاضر به اقدامی علیه آن نبودند. صاحب کارخانه اغلب به پارتی‌های سیاسی که داشت می‌بالید و بیشتر و بیشتر معلوم می‌شد که اینها، لاف بی‌پهلو نبوده نبودند.

وکلائی مدافع ما مشاهده کردند که با وجود نامه‌های ما و تبلیغات منفی که توسط مقاله‌ها در روزنامه به وجود آورده بودیم، سیاستمداران حاضر به اقدامی علیه کارخانه نبودند، مگر اینکه وادار به انجام آن می‌شدند. آنان می‌گفتند که تنها راه، رفتن به دادگاه است. ثبت شکایت‌های بیشتر بی‌فایده بود و به تأخیر انداختن موضوع، موضع ما را ضعیف‌تر می‌کرد. سه نشستی بزرگ گاز ایجاد شده بود و مدارک زیادی وجود داشت که نشان می‌داد کارخانه به‌طور غیرقانونی باز شده و محیط زیست را آلوده می‌کرد.

من این اطلاعات را با مندلی‌های مهرآزاد، در میان گذاشتم و همه با گفته‌های وکلای مدافع موافقت کردند. به من گفتند اگر بائوچی موافقت کند، آن‌گاه من می‌توانم از وکیل مدافع بخواهم تا موضوع را به دادگاه بکشاند. بائوچی موافقت کرد، پس من به فالو اطلاع دادم که ظرف چند روز به بمبئی می‌روم تا با وکلای مدافع ملاقات کنم.

هنگامی که به بمبئی رسیدم، کیسی کوک (Kacy Cook) که یکی از افراد مقیم مهرآزاد است به من تلفن کرده و گفت برایم پیغامی از سوی مندلی‌ها دارد. به وکلای مدافع بگو که غیر از دادگاه رفتن، هر کار دیگری می‌توانند، انجام دهند.

من مبهور شده بودم، گفتم: اما کیسی، من به بمبئی آمده‌ام، چون مندلی‌ها می‌خواستند به دادگاه بروم. به علاوه، وکلای مدافع به ما گفته‌اند، ثبت شکایت‌های بیشتر بی‌فایده است.

او گفت: یک دقیقه صبر کن تا با فالو حرف بزنم، پس از مدتی برگشته و گفت: پس آنها می‌خواهند که تو برگردی.

من مبهور شده بودم، پس چرا آنان از من خواستند که به بمبئی بروم، کیسی چیزی نگفت، من گوشی را گذاشتم.

این نوع دیوانگی، بخشی از زندگی روزانه‌ی من شده بود. از چیزی سر در نمی‌آوردم. احساس می‌کردم که باید با هر دو دست به بابا بچسبم تا بتوانم سلامت عقلی‌ام را حفظ کنم. به خود می‌گفتم که این وقت گذرانی من است. واضح بود که کار دیگری را به انجام نمی‌رساندم، اما، این فکر در آن هنگام، به من آرامش نمی‌داد.

دستورهای ضد و نقیض

من اغلب احساس می‌کردم، موقعیت مندلی‌ها آسان‌تر از موقعیت من بوده، زیرا آنان فقط بابا را داشتند که به آنان دستور می‌داده، اما در کار من، هر یک از مندلی‌ها دستور متفاوتی داده و من نمی‌دانستم کدام را اجرا کنم؛ این یکی از دیوانه‌کننده‌ترین چیزها در خصوص زندگی در مهرآزاد بود.

هنگامی که تصمیم گرفته شد بر ضد کارخانه‌ی شیمیایی بجنگیم، من دوستانم را که در سازمان‌های محیط زیست کار می‌کردند برای دیدار از کارخانه دعوت کردم. این دو سازمان محیط زیست برای مبارزه با صنایعی که هوا را آلوده می‌کردند در ماهاراشترا معروف بودند. آنان بسیار مشغول این مبارزات در دادگاه‌ها بودند و آمدن به محل ما برایشان کار آسانی نبود. پس از چندین گفتگوی تلفنی سرانجام موفق به قرار ملاقات شدم، اما در آخرین لحظه، آنان سفرشان را به تأخیر انداختند.

بدتر از همه، آنکه آنان چند روز بعد بدون خبر قبلی به آنجا آمدند. متأسفانه آن روز جمعه بود. جمعه روزی است که مهرآزاد بسته است. حتی ساکنان مهرآباد هم اجازه ندارند در آن روز به مهرآزاد بروند. آن روزی است که مندلی‌ها به کارهای خود می‌رسند.

مأموران محیط زیست مرا در مهرآباد ملاقات کرده و ما به محل کارخانه رفتیم. آنان همچنین می‌خواستند از مهرآزاد هم دیدن کنند، زیرا بخشی از شکایتهای ما مربوط به آلودگی هوا و بیماری‌هایی بود که به علت وجود کارخانه در آنجا اتفاق می‌افتاد. مجبور شدم به آنان بگویم که مهرآزاد روزهای جمعه بسته است و فکر نمی‌کنم که بتوانیم به مهرآزاد برویم.

خوشبختانه هنگامی که ما به کارخانه‌ی شیمیایی رسیدیم، شنکار (Shankar) آنجا بود، شنکار در زمانی که بابا در کالبد خاکی‌شان بودند، در مهرآزاد کار می‌کرد. او همچنین نقش اصلی را در مبارزه با کارخانه ایفا می‌کرد. زیرا که او با مردم دهکده گفتگو کرده و آنان را در مخالفتشان با کارخانه متحد نگه می‌داشت. این کار شنکار خیلی مهم بود، زیرا که صاحب کارخانه می‌کوشید با تهدید یا رشوه، بر مخالفت آنان غلبه کند.

من نزد شنکار رفته و از او خواستم به فالو اطلاع دهد که مأموران محیط زیست آنجا هستند و اینکه آیا من می‌توانم آنان را به مهرآزاد بیاورم، و اگر نمی‌توانم آنان را بیاورم به فالو بگوید به محل کارخانه آمده و با آنان ملاقات کند.

شنکار رفت و مأموران محل کارخانه را بازرسی کردند. پس از نیم ساعت کار آنان تمام شده، اما شنکار هنوز باز نگشته بود.

درست در همان موقع یکی از مأموران نیاز به رفتن به توالت داشت. راه حل آشکار استفاده از توالت‌های مهرآزاد بود. درست هنگامی که به دروازه رسیدیم شنکار پدیدار شده و گفت: فالو گفته به اینجا نیاید زیرا که مانی ناراحت است.

همه آن را شنیدند، بنابراین تغییر مسیر داده و با سرعت به سوی نزدیک‌ترین هتل راندند. پس از اینکه به توالت رفتند، درباره‌ی راهکارمان در دادگاه گفتگو کردیم و آنان آنجا را ترک کردند. من به تراست برگشته و آنچه را اتفاق افتاده بود برای کِراگ تعریف کردم.

آن شب فالو به من تلفن کرده و گفت، خوب شده که من کسی را به مهرآزاد نبردم چون مانی خسته بوده. در عین حال، کِراگ آنچه را که به او گفته بودم به ایرج بازگو کرده بود، زیرا ایرج به او یاد داده بود او را در جریان آنچه مربوط به امور تراست بود بگذارد. آن‌گاه ایرج مرا نزد خود خوانده و سرزنش کرد. او از من پرسید: چرا آنان را به مهرآزاد نبرده‌ام؟

کوشش کردم خود را تبرئه کنم و گفتم فالو توسط شنکار پیغام فرستاده بود که به آنجا نرویم، زیرا مانی ناراحت است. ایرج گفت من باید آنان را به مهرآزاد می‌بردم، چون این کاری بود که من می‌خواستم انجام دهم، احساس کردم که بی‌دلیل محکوم شده بودم و تلاش می‌کردم تا از خود دفاع کنم، اما ایرج حرف‌های مرا نمی‌پذیرفت.

او گفت: رستم تقصیر توست. تو تصمیم اشتباهی گرفتی، هر چه سعی کردم توضیح دهم که من این تصمیم را نگرفته بودم، بی‌فایده بود و ایرج همین‌طور مرا سرزنش می‌کرد.

هنگامی که تکرار کردم فالو پیغام فرستاده بود که کسی را نبرم، ایرج گفت: خوب که چه؟ تو باید آنان را به مهرآزاد می‌آوردی، چرا فکرت را به کار نبردی؟

سرانجام من تاکتیکم را عوض کردم. گفتم: بسیار خوب، اشتباه کردم. اما مبارزه با کارخانه‌ی شیمیایی تازه دارد شروع می‌شود. می‌خواهم بدانم اگر در آینده مأموران دولتی در روز جمعه بیایند، آیا من می‌توانم آنان را به مهرآزاد بیاورم؟ آیا به عقیده‌ی تو این کار درستی است؟

طبق معمول ایرج پاسخ مرا نداد. اما من عصبانی بودم و ول کن نبودم. ایرج پاسخ داد: از مندلی‌های دیگر بپرس، از من نپرس.

گفتم: اما همین حالا شما به من گفתי اشتباه کرده‌ام. پس کار درست چیست؟ ایرج پاسخ درستی به من نداد و گفتگو بدون رضایت من پایان یافت.

من ول کن نبودم و در مهرآزاد از دیگر مندلی‌ها، همین را پرسیدم. هر یک از آنان فکر می‌کرد که من کار اشتباهی کرده‌ام، اما هنگامی که از آنان می‌پرسیدم که در چنین موقعیتی، آیا می‌توانم مسئولین را در روز جمعه به مهرآزاد بیاورم؟ می‌گفتند: از مندلی دیگری این را پرس.

سرانجام در مهرآزاد جلسه‌ای تشکیل شد. معلوم شد که فالو به شنکار نگفته بود که مأموران را به آنجا نبرم. بلکه او گفته بود: اگر امکان‌پذیر است، آنان را نبرم زیرا که مانی خسته است. اما من می‌خواستم بدانم که آیا از این پس می‌توانم کسی را در روز جمعه به مهرآزاد ببرم. هیچ کس نمی‌خواست چیزی بگوید زیرا که مانی آنجا نبود. مانی نمی‌خواست خود را گرفتار این مبارزه کند، زیرا که او کارهای زیاد دیگری داشت.

نمی‌توانستم پاسخی بگیرم و طبق معمول با ناراحتی از موضوع گذشتم.

بنابراین متعجب شدم، هنگامی که چند روز بعد دکتر گوهر نزد من آمده و گفت: «من به تو اجازه می‌دهم هر شخصی را در هر روزی به مهرآزاد بیاوری، به شرط اینکه مربوط به کارخانه‌ی شیمیایی باشد، و اگر کسی پرسید بگو که این اجازه را من به تو دادم.» احساس آسودگی کردم که چنین دستور روشنی را گرفته‌ام. زیرا که انتظار حل این مسأله را نداشتم و فکر می‌کردم در آینده تصمیم‌گیری به عهده‌ی من خواهد بود و می‌دانستم هر تصمیمی بگیرم از نظر مندلی‌ها اشتباه خواهد بود.

این مبارزه‌ی مهرباباست

حکومت مرکزی پس از تحقیقات درباره‌ی کارخانه‌ی شیمیایی، گزارشی مبنی بر خطر بیماری تهیه کرده و به استانداری دادند تا علیه کارخانه اقدام کنند. اما دولت محلی با وجود ۱۳ جرم مختلفی که توسط اداره‌ی بازرسی خودشان برای کارخانه در دادگاه‌ها به ثبت رسیده بود، کارخانه را قانونی اعلام کردند. بدین ترتیب صاحب کارخانه به علت پارتی‌های سیاسی که داشت توانست آن را باز نگاه دارد.

پس از مشاوره با وکلای مدافع، با داشتن شواهد لازم و نداشتن گزینه‌ی دیگری، سرانجام مندلی‌ها پذیرفتند که شکایت را به دادگاه عالی که بالاترین دادگاه ایالت بود ببریم.

وکلای مدافع اطمینان داشتند که دولت محلی به علت اینکه دستشان رو شده، نماینده‌ای را به دادگاه نخواهند فرستاد؛ در روز اول دادگاه، ما متعجب شدیم هنگامی که دیدیم پنج تن از وکلای مدافع گروه‌های مختلف برای دفاع از صاحب کارخانه حضور یافته‌اند. وکیل مدافع ما متعجب شده و پرسید: ما با که طرف هستیم؟ به آهستگی گفتم: به شما گفته بودم که چه پارتی‌های سیاسی دارد، دولت محلی به اینجا آمده تا از او دفاع کند.

در جریان دادگاه، قاضی دو تن از وکلای مدافع را که یکی از آنان نماینده‌ی بانک بود مرخص کرده و گفت که این موضوع مربوط به آلودگی هواست.

هنگامی که به مهرآزاد برگشتم، مندلی‌ها جمع شده بودند تا از آنچه که اتفاق افتاده بود آگاه شوند. گفتم که پنج وکیل مدافع برای دفاع از صاحب کارخانه آمده بودند. در این مورد ایرج گفت: هیچ اهمیتی ندارد چند نفر از او دفاع می‌کنند. به یاد داشته باش که در جنگ مهابارات (Mahabharat)، تمام ارتش کوراو (Kaurav) حریف خداوندگار کریشنا نبودند. خداوندگار کریشنا طرفدار پنداوا (Pandava) بود و تنها، راهنمایی کریشنا باعث شکست ارتش کوراو شد. فراموش نکن که این، جنگ تو نیست، بلکه جنگ خداست، این جنگ خدای ما، مهرباباست و او ما را راهنمایی خواهد کرد. نگران نباش، نهایت کوشش خود را نموده و نتیجه را به بابا بسپار.

پیروزی همیشه از آن خواهد بود

پس از شکستمان در دادگاه، به علت نکته‌های تخصصی، ما به دادگاه عالی هند که بالاترین دادگاه کشور است، درخواست تجدیدنظر دادیم و کارمان را از سر گرفتیم. وکیل مدافع ما، آقای م - ث - متا (Mehta)، یکی از وکلای درجه یک محیط زیست بود.

قضات، پیش از شروع دادرسی، تجدیدنظر خواهی را خوانده و از موضوع محاکمه اطلاع داشتند؛ بنابراین پس از سخنان کوتاه وکیل مدافع، آنان از وکیل مدافع صاحب کارخانه پرسیدند که آیا قبول می‌کنی این کارخانه بدون مجوز قانونی آغاز به کار کرده است؟ وکیل مدافع سعی کرد تا توضیح بدهد که صاحب کارخانه در حال حاضر مشغول قانونی کردن کارخانه می‌باشد. آن‌گاه قاضی بیان کرد: پس قبول می‌کنی که بنای آن بر پایه‌ی فریب گذارده شده است؟ وکیل مدافع پذیرفت، اما توضیح داد که دولت محلی، خطری را در آلودگی به وجود آمده از سوی کارخانه، ندیده است. قاضی پاسخ داد: آن به این دلیل است که آنان خود به اندازه‌ی کافی آلودگی ایجاد می‌کنند.

قاضی آن‌گاه پرسید: آیا گاز کلرین در هوا پخش شده است؟ وکیل مدافع کارخانه اعتراف کرد که سه بار این حادثه رخ داده، اما به کسی آسیبی وارد نشده است. قاضی پاسخ داد: برابر شواهد پنج بار گاز در هوا پخش شده و از او پرسید منظورت از اینکه کسی آسیب ندیده چیست؟ منظورت این است که کسی نمرده؟ پس ما باید صبر کنیم کسی بمیرد تا اقدام کنیم. سرانجام قاضی اعلام کرد: به صلاح صاحب کارخانه است که نسبت به جا به جایی کارخانه اقدام کند.

پس از چند جلسه‌ی دیگر: قاضی دستور جا به جایی کارخانه را داده و به دولت گفت جای دیگری را به صاحب کارخانه بدهند. پس از بازگشت از هر سفرم از دادگاه دهلی، به مهرآزاد رفته و جزییات را به مندلی‌ها توضیح می‌دادم. همه از پیشرفتمان در دادگاه خوشحال به نظر می‌رسیدند. پس از بازگشت از یکی از سفرهایم از دهلی، هنگامی که به مهرآزاد رسیدم فالو را بسیار آشفته دیدم، او به کنار من آمده و در برابر چندین تن از مندلی‌ها که ایرج هم جزو آنان بود، با صدای بلند گفت: رستم، از زمانی که تو در دادگاه پیشین شکست خوردی، چیزهای مختلفی درباره‌ی تو شنیده‌ام، من هم به‌طور غیرمستقیم برای این موضوع سرزنش شده‌ام. این تصمیم همه بود که تا پایان این دعوی مبارزه کنیم، و اگر شکست خوردیم کسی نباید دیگری را برای این موضوع سرزنش کند؛ اما بعضی‌ها مرتب ترا سرزنش کرده و از تو به مندلی‌ها شکایت می‌کنند. این دیگر بس است، من خسته شده‌ام و می‌خواهم که تو از هر یک از مندلی‌ها بپرسی که نظرشان در این مورد چیست؟ اگر کسی در این مورد اعتراضی دارد، آن‌گاه ما از ادامه‌ی شکایتمان دست بر می‌داریم.

اعتراض کردم: اما فالو، ما داریم در دادگاه پیروز می‌شویم و اگر حالا از شکایتمان دست برداریم، این اشتباه محض است. به علاوه من اهمیتی نمی‌دهم اگر کسی مرا سرزنش کند. من این کار را برای بابا انجام می‌دهم و او حقیقت را می‌داند. فالو پاسخ داد: ولی من اهمیت می‌دهم، بنابراین می‌خواهم آنچه را که می‌گویم انجام دهی. به یاد داشته باش، حتی اگر یک نفر هم اعتراض کند ما از پژوهش خواهی دست بر می‌داریم.

ایرج آنجا نشسته بود و به این سخنان گوش می‌داد. مستقیم به سوی او رفتم، زیرا می‌دانستم او از اول با این مبارزه موافق نبود و همیشه به ما، در این مورد یادآوری می‌کرد. من خود را برای شنیدن بدترین پاسخ آماده کردم. از ایرج پرسیدم: شما شنیدید فالو چه گفت، آیا می‌خواهید به مبارزه مان ادامه دهیم یا کناره‌گیری کنیم؟ ایرج بی تفاوت به نظر می‌رسید و گفت تو پاسخ مرا می‌دانی. قلبم ایستاده بود. با احتیاط گفتم ایرج آنچه که می‌دانم این است که تو نمی‌خواستی ما این دعوی را شروع کنیم. اینک سه سال از آغاز آن گذشته، من یک پاسخ روشن برای این پرسش می‌خواهم. آیا می‌خواهی از تجدیدنظر خواهی صرف نظر کنیم؟ فقط بگو آره یا نه. ایرج از صندلی راحتی‌اش بلند شده به طرف من آمده، دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشته و مرا تکان داد، رستم، رستم

عزیزم، آن‌گاه مانند یک مادر مرا در آغوش گرفته و خیلی دوستانه در گوشم گفت: البته ما تا پایان می‌جنگیم. اکنون هیچ پرسشی درباره‌ی کنار کشیدن وجود ندارد. اما هر آنچه که نتیجه‌ی کار باشد، به یاد داشته‌باش که پیروزی همیشه از آن‌ او خواهد بود. من از آسودگی خاطر، شروع به گریه کردم. آن‌گاه ایرج دوباره تکرار کرد: هرآنچه نتیجه باشد، پیروزی همیشه از آن‌ او خواهد بود. بقیه‌ی مندلی‌ها هم اجازه‌ی خود را داده و مبارزه‌ی ما، در دادگاه ادامه پیدا کرد. سخنان ایرج مرا به یاد این نوشته انداخت «شکست کسی که خدا راهنمایی‌اش می‌کند شکست نیست.»

ما بارها در زندگی بابا دیده‌ایم که چگونه تحقیر می‌شد و یا به ظاهر شکست می‌خورد. اما برخلاف آن، تعداد دوستدارانش افزایش می‌یافت.

در زمان تصادف بابا در ساتارا، بعضی از مندلی‌های بابا، نگران اثری که بر روی دوستداران بابا داشت، بودند. مندلی‌ها نگران بودند که دوستداران بابا متعجب خواهند شد که چگونه می‌شود خداوند تصادف کند و فلج هم بشود. مندلی‌ها تصور می‌کردند که بابادوستان بابا را ترک می‌کنند، اما در عوض تعداد آنان بیشتر شد. حتی هنگامی که بابا درباره‌ی شکستن سکوتش در تاریخ معینی اعلامیه می‌فرستاد و آن‌گاه، آن زمان را به تأخیر می‌انداخت. انتظار می‌رفت که خیلی از دوستدارانش او را ترک کنند. اما در عوض تعداد آنان فزونی گرفت. ایرج درست می‌گفت که: هر اتفاقی بیفتد، پیروزی همیشه از آن‌ اوست.

جنبه‌ی درست پیروزی یا شکست

هنگامی که دادگاه عالی رأی خود را در بستن کارخانه‌ی شیمیایی اعلام کرد، شادمانی زیادی بین مردم دهکده و بابادوستان احمدنگر برپا شد. بعضی از بابادوست‌ها برای ابراز شادمانی‌شان شیرینی آورده و بین هم پخش کردند. وقتی یک نفر به ایرج نزدیک شد تا به او شیرینی بدهد. ایرج به او نگاهی کرده و گفت این برای چیست؟

بابادوست پاسخ داد: مگر نمی‌دانی، کارخانه‌ی شیمیایی بسته شده، ایرج ادامه داد: آن را می‌دانم، اما چرا شیرینی می‌دهی؟

بابادوست از پاسخ ایرج جا خورده و گفت: خوب، ما پیروزی را جشن می‌گیریم. اگر تو یا یکی از اعضای فامیلت شکست خورده بودید جشن می‌گرفتی؟ آن شخص که اکنون سردرگم شده بود و در حال عرق ریختن بود گفت: نه

ایرج گفت: چقدر عجیب است که ما شکستمان را جشن نمی‌گیریم و با پیروزی‌مان شادمانی می‌کنیم، هنگامی که ما برنده می‌شویم، همیشه شکستِ شخص دیگری است، اما، ما آن را به آن صورت نمی‌بینیم. به طریقی ما شکست شخص دیگری را جشن می‌گیریم. چرا به این صورت است؟ زیرا آن شخص از ما نیست بلکه مخالف ماست. همه‌ی اینها در مجاز است. اما از نقطه نظر بابا، کسی غیر از او وجود ندارد. من نیز به تو می‌گویم کس دیگری نیست، فقط بابا وجود دارد؛ بنابراین تحت تأثیر شکست‌ها و پیروزی‌های دنیا قرار نگیر. در عوض تمرکزت در به دست آوردن او باشد، آن‌گاه هیچ چیز بر تو تأثیری نخواهد داشت. پیروزی تو را به هیجان نمی‌آورد و شکست تو را نا امید نمی‌کند.

اهمیت کالبد مهر بابا

دلیلی که همیشه باعث دلواپسی من می‌شد، این بود که مندلی‌ها را خیلی ارج می‌نهادم، بنابراین هر بار که مسأله‌ای پیش می‌آمد، مرا دو برابر ناراحت می‌کرد. یکی آنکه به نظر نمی‌رسید آنان، آن‌گونه که من تصور می‌کردم، باشند و دوم اینکه احساس می‌کردم، احترامی را که به آنان داشتیم، از دست داده‌ام و هر یک از اینها برایم غیرقابل تحمل بود، اما تجربه‌ی همزمان آنها، برایم شکنجه بود.

ذهن من مرتب در حال کشمکش بود. مندلی‌ها خردمند و دوست‌داشتنی بودند، اما به نظر می‌رسید که آنان سبب ناتوانی من در انجام ساده‌ترین و آسان‌ترین کارها بودند. با وجود آنکه می‌دانستم کاری را که انجام می‌دهم عاقلانه و درست است، آنان پیوسته به من می‌گفتند کاری که من انجام می‌دهم اشتباه است.

چگونه کسانی که من تا این اندازه برایشان احترام قایل بودم، می‌توانستند تا این اندازه اشتباه کنند، یا اینکه مرا به این تندی قضاوت کنند.

اگر قضاوت آنان درست بود، پس من آدم پستی بودم که تحمل زندگی کردن را نداشتم. اما اگر قضاوت آنان اشتباه بود، من چگونه می‌توانستم قضاوت نادرست آنان را تحمل کنم و چگونه می‌توانستم برای آنان احترام قایل باشم. اما، قلب من در کنترل بود، زیرا که می‌دانست معنای ژرف‌تری در اینجا وجود دارد که ذهن آن را درک نمی‌کند.

در آن زمان برای من هیچ راه حلی برای این معما وجود نداشت. بنابراین یاد گرفتم که برای خود تعطیلات در نظر بگیرم. در تعطیلات، من کارم را متوقف نکردم، بلکه یاد گرفتم، در کاری که به‌طور مستقیم به من مربوط نبود، دخالت نکنم، به این ترتیب می‌توانستم از تجربه‌های دیگری که در انتظارم بود، لذت ببرم.

سعی می‌کردم تا وقت بیشتری را در کنار ایرج بگذرانم. در مدت اقامتم در آنجا، مدت زیادی را در تراس بودم. این به من فرصت خوبی می‌داد تا ایرج را که سه بار در هفته به دفتر تراس می‌آمد، ببینم.

ایرج صبح‌ها به کار تراس مشغول بود. اما من هر زمان که وقت داشتم، برای عصرانه می‌رفتم. همان‌طور که قبلاً گفتم افراد دیگری که در دفتر تراس کار می‌کردند دور میز ایرج در ایوان پشت جمع می‌شدند، محیط غیر رسمی، راحت و خودمانی بود. ساکنین مهرآباد و مهرآزاد هم سعی می‌کردند هر زمان که می‌توانستند برای عصرانه به آنجا بیایند.

گری کلاینر (Gary Kleiner)، یکی از مقیم‌های قدیمی، تقریباً همیشه می‌آمد. گری دوست داشت که با دست انداختن ایرج، او را به گفتن چیزی مهم و با ارزش وادار کند. او سعی می‌کرد که با ایرج بحث کند و او را مشغول یک بازی فکری کند و ایرج همیشه به آسانی برنده می‌شد. هنگامی که گری آنجا بود، همیشه شور و هیجان وجود داشت. او خیلی اجتماعی بود و من فکر می‌کنم که او سعی می‌کرد با رفتار و گفتارش ایرج را سرگرم کند.

به نظر می‌رسید، ایرج و دیگر مقیم‌ها از شوخ طبعی و شیطنت‌گری لذت می‌بردند. گری فکر می‌کرد که ایرج همه چیز را به زائران نمی‌گوید و می‌کوشید تا در این موقعیت‌ها، ایرج را به گفتن رازهای واقعی وادار کند. گری اغلب پرسش‌هایی می‌کرد یا چیزهایی می‌گفت که بیشتر ما، آنها را بی‌شرمانه به حساب می‌آوریم، اما ایرج اغلب اوقات فقط می‌خندید، زیرا می‌دانست منظور گری چیست. اما یک بار به یاد می‌آورم که ایرج بسیار جدی و محکم حرف زد. انگار سعی می‌کرد تا مطلبی را تأکید کند، نکته‌ای که نباید آن را ساده گرفت.

گری طبق عادت همیشگی‌اش شروع کرد: ایرج، بابا اغلب گفته که او این بدن خاکی و این جسم نیست. او مرتب تکرار کرده که آگاهی لایتناهی است. اما مندل‌ها همه را تشویق می‌کنند که شکل بابا را نگاه دارند، که بابا را آنچنان که در جسمش می‌بینیم به یاد آوریم.

آیا بهتر نیست که من آگاهی لایتناهی را دنبال کنم؟ آیا بهتر نیست که من بر روی جنبه‌ی لایتناهی بابا تمرکز کرده و یا ذکر گویم؟ آیا این راه بهتر نیست از چسبیدن به شکل او؟ بابا خودش گفته، این، حقیقت او نمی‌باشد.

ایرج آهسته خندید و گفت: نه گری، راه مهربابا، برتر از راه جنبه‌ی لایتناهی خداست.

گری ادامه داد: اوه، ایرج، تو بی‌تعصب نیستی، پس از چندین سال که تو در کنار بدن بابا بودی، تو به آن وابسته شده‌ای. وابستگی‌ات باعث تعصب در عقیده و پاسخ تو شده است.

ایرج، در کمال تعجب، واکنش شدیدی نشان داد: گری تو نمی‌دانی چه می‌گویی، راه شکل مهربابا از همه‌ی راه‌های دیگر، برتر است. تو، خودت را خیس می‌کردی، اگر لایتناهی، یا یکتا بودن را تجربه می‌کردی.

راه به آن تجربه، پر از خطر است و اگر تو آن تجربه را به دست آوری، برایت بیش از اندازه است و برایت باعث رنج بسیاری می‌شود. تو شبیه مستی می‌شوی که تمام روز بر روی سرش می‌ایستاد. آیا آن داستان را می‌دانی؟ (مست‌ها روح‌هایی هستند که مست خداوند هستند و آگاهی معمولی‌شان را از دست داده‌اند.)

مستی بود که پایش را روی زمین نمی‌گذاشت. زیرا که خدا را همه جا می‌دید و گذاشتن پایش بر روی زمین، به معنای گذاشتن پایش بر روی صورتِ خداوند بود. او را دیوانه به حساب آورده و در تیمارستان زندانی‌اش کردند. یک بابادوست این مست را دیده و سعی کرد به او بقبولاند که مانند همه‌ی آدم‌های دیگر بر روی پایش بایستد. مست نپذیرفت و گفت: چگونه می‌توانم پایم را بر روی صورت خدا بگذارم، انجام چنین کاری کفر است. من باید بر روی سرم بایستم، هیچ راه دیگری برای من وجود ندارد. ایرج نتیجه‌گیری کرد و گفت: رنجی که توسط تجربه‌ی یکی بودن با همه‌ی آفرینش به وجود می‌آید، تو حتی نمی‌توانی آن را تصور کنی. فقط شکرگزار باش که مهربابا به میان ما آمده تا ما را از رنج این سفر رهایی دهد. بنابراین شکل مهربابا را نگاه‌دار و او را محکم نگاه‌دار.

فداکاری

هنگامی که من در مهرآزاد زندگی می‌کردم. دکتر آن مورینگن هم برای مدتی در آنجا اقامت داشت. هر دوی ما صبح‌های زود همراه ایرج در جاده‌ای که به مهرآزاد ختم می‌شد، پیاده روی می‌کردیم. یک بار دکتر آن دیر کرد و ایرج داشت بی‌تاب می‌شد. او چند بار از من پرسید: چرا دکتر آن امروز دیر کرده؟ این عادت ایرج بود. اگرچه او صبر زیادی داشت و به ندرت کسی را که دیر کرده بود، سرزنش می‌کرد. اما از کسانی که دور و برش بودند مرتب می‌پرسید: چرا این شخص دیر کرده و چه کار می‌کند و غیره. سرانجام دکتر آن رسید و ایرج به من نگاه کرده و گفت: ویچو (Viccho) آمد، دکتر آن، پرسید: این کلمه چه معنایی می‌دهد و من گفتم: ویچو کلمه‌ی گجراتی و به معنای عقرب است. دکتر آن پرسید: من چنین آدم بدی هستم؟ ایرج گفت: این یک تعریف است. چطور می‌تواند تعریف باشد؟ عقرب یک موجود شریر و بدی است. نمی‌دانی که عقرب ماده چه فداکاری برای بچه‌هایش می‌کند؟ و پس از آن توضیح داد: پس از به دنیا آوردنشان، ماده اجازه می‌دهد که بچه‌ها از بدن او تغذیه کنند، بچه‌ها بدن مادر را می‌خورند تا اینکه به اندازه‌ی کافی قوی شده و بتوانند خود را حفظ کنند. به خاطر بقای بچه‌ها مادر نابود می‌شود. عقرب چه فداکاری بزرگی می‌کند. تا به امروز، من نمی‌دانم که این حقیقت دارد؟ یا مثال ایرج درباره‌ی فداکاری واقعی بود؟ یک روز دیگر ایرج شرح دیگری درباره‌ی فداکاری داد. یک نفر گفته بود که چگونه شخص به خصوصی به خاطر دوست دخترش فداکاری کرده است. ایرج توضیح داد: فداکاری همیشه برای عشق، دروغین است. در عشق حقیقی فقط یکی بودن است. در عشق حقیقی مسأله‌ی فداکاری پیش نمی‌آید.

عشق الهی

در مهرآزاد، درست پیش از ساعت ۳ بعدازظهر، علی‌اکبر شاپورزمان (آلویا) زنگ را به صدا در آورده و اعلام می‌کرد که وقت چای است. بابادوست‌ها کنار میز آمده، لیوان‌های چایشان را برداشته به سوی ایوان رفته و دور ایرج می‌نشستند. در این روز به خصوص، بی‌هیچ زمینه‌ای، ایرج ناگهان پرسید: آیا کسی می‌داند که چگونه می‌شود فهمید عسل خالص است؟ هیچ کس پاسخی نداد و ایرج پرسش خود را تکرار کرد:

آیا کسی می‌داند که چگونه می‌شود فهمید عسل خالص است یا نه؟ من به شما می‌گویم: اگر عسل خالص باشد و مگسی روی آن بنشیند، پاهایش به عسل نمی‌چسبند، مگس می‌تواند هر چقدر که می‌خواهد عسل بخورد و سپس پرواز کند، اما اگر عسل خالص نباشد، پاهای مگس به عسل می‌چسبند.

آن‌گاه ایرج افزود: عشق خالص یا عشق الهی مانند عسل خالص است. شما می‌توانید هر اندازه که دلتان بخواهد از آن بردارید، بدون اینکه خود را گرفتار کنید. اما اگر عشق شما ناخالص باشد، اگر عشق شما برای چیزهای دنیایی یا مادی باشد، اگر عشقتان شکل خواست‌ها، امیال یا شهوت به خود بگیرد، مانند عسل ناخالص، اگر بخواهید از آن بردارید، در آن گرفتار شده و در مجاز یا دنیای مجاز اسیر می‌شوید.

من نمی‌دانم که این واقعاً درباره‌ی عسل درست است یا ایرج آن را گفته که این نکته را به ما بفهماند.

یک اقتصاددان ماهر

من پس از پذیرفتن بابا، به عنوان اوتار، طبعاً با دوستان درباره‌ی ایشان حرف می‌زدم. این‌طوری هستم، هنگامی که چیزی را کشف می‌کنم که فکر می‌کنم مهم است و می‌تواند به دیگران کمک کند، می‌خواهم آن را با همه شریک شوم.

بنابراین همه‌ی دوستانم از مهر بابا آگاه شدند. یکی از آنان خیلی علاقه‌مند شده و شروع به پیروی از بابا کرد. نه به خاطر چیزهایی که از من شنیده بود، بلکه به خاطر بحرانی که در زندگی‌اش وجود داشت. پس از پذیرفتن بابا، به نظر می‌رسید که مشکلاتش حل شده و بابا به او کمک کرده است. او برای زندگی‌اش بدون شک از بابا راضی بود.

پس از چندین سال، ناگهان بحران‌های زندگی‌اش آغاز شد و به سرعت به اوج خود رسید. زندگی زناشویی‌اش از هم پاشید و رویدادهای دیگری هم در زندگی‌اش رخ داد. او نمی‌توانست بفهمد که چرا اینها اتفاق می‌افتادند و چرا با اینکه او همواره از بابا کمک می‌خواست، بابا به نجات او نمی‌آمد.

دوستم اغلب به من زنگ می‌زد و من می‌کوشیدم با توضیح در مورد وجود کارما، در زندگی شخص به او دلداری بدهم. آشکار بود که گفته‌های من به تسکین خاطر نمی‌دادند و بنابراین به او پیشنهاد کردم که به مهرآباد و مهرآزاد بیاید تا با مندلی‌ها حرف بزند. مطمئن بودم که فقط مندلی‌ها می‌توانستند به او آسودگی خاطر بدهند.

دوست من آمد و با بائوچی و بال ناتو گفتگو کرد، اما حرف زدن با آنها، به او کمک نکرد تا بفهمد چرا این حوادث برای او اتفاق می‌افتادند.

پس از چند روز آنجا را ترک کرد.

پس از یک هفته دوباره با من تماس گرفت:

بال ناتو در مندلی‌ها درباره‌ی کسانی حرف می‌زد که هنگام گرفتاری با صدا کردن نام بابا، بلافاصله مشکلاتشان حل می‌شود. از او پرسید چرا با اینکه من مرتب بابا را یاد می‌کنم مشکلاتم حل نمی‌شود؟ من به حرف دوستم گوش دادم. دفعه‌ی بعد که در مهرآزاد بودم، این را از بال ناتو پرسیدم.

او گفت: که بابا یک اقتصاددان کامل است و فقط آنچه را که لازم است، به روح می‌دهد. آنانی که از بابا کمک خواستند و بلافاصله پاسخ گرفتند، آن تجربه برای آنان لازم بود. اگر با یاد کردن بابا و از او کمک خواستن، نتیجه‌ای نمی‌گیرید، به این دلیل است که آن کمک برای روح لازم نیست. کمک بابا به آن روح در طریق روحانی کمک نمی‌کند.

اغلب می‌بینیم که بابا به دوستداران جدیدش برای قوی کردن ایمانشان کمک می‌کند. اما هنگامی که ایمانشان به بابا قوی و استوار شد، آن‌گاه بابا، با دادن مشکلات و سختی‌ها به آنان ایمانشان را آزمایش می‌کند.

کار بابا در کمک کردن به پیشرفت روحانی روح است و بنابراین فقط تجربه‌هایی را که برای آن لازم هستند به شخص می‌دهد. می‌توان گفت که بابا یک اقتصاددان ماهر است.

داستان بال مرا به یاد یکی از گفته‌های سای بابا شیردی، یکی از پنج مرشد کامل مهربابا می‌اندازد: «من آنچه را شما می‌خواهید به شما می‌دهم، تا اینکه شما شروع کنید به خواستن آنچه که من باید به شما بدهم.»

بال داستانی را که در کتابی درباره‌ی حواریون مسیح خوانده بود و از آن لذت می‌برد برایم تعریف کرد:

هیچ شخصی به خاطر یک خدای غفلت کار رنج نمی‌برد، شخص بدنش را به وسیله‌ی فکرها و کارهای گذشته و اکنونش می‌سازد. آفرینش شامل حادثه یا بی‌عدالتی نیست. آنچه که به نظر بدبختی می‌آید، چیزی جز عشق خدا نیست که آن تجربه‌ی به خصوص را برای شخص به وجود آورده است. هنگامی که آن تجربه‌ی به خصوص کار خود را انجام داد، آن بدبختی، دیگر وجود نخواهد داشت.

بحران، فرصت است

این داستان‌ها به من کمک می‌کرد، نه فقط به خاطر ناراحتی‌هایی که فکر می‌کردم، به خاطر کارم در تراست دارم، بلکه برای بیماری‌هایی که پیش از اینکه برای زندگی به مهرآباد بیایم، داشتم و هنوز هم درگیر آن بودم، اما هیچ کدام از این داستان‌ها به اندازه‌ی دیداری که یک روز با مانی داشتم، به من کمک نکرد.

یک روز که دیگر نمی‌توانستم ابرهای تیره و سیاه احساساتم را کنار بزنم، مانی را در تراست دیدم. نمی‌دانم آیا افسردگی شدیدی را که در دل حس می‌کردم، در چهره‌ام پیدا بود یا اینکه مانی حالت درون مرا حس کرده بود، زیرا که او نزدیک من آمده و پرسید: آیا همه چیز خوب است؟

همین طوری گفتم: بله، بله من خوبم.

اما مانی اصرار کرده و پرسید: آیا بیماری داری؟

به امید اینکه او مرا تنها بگذارد، گفتم: من خوب هستم.

او گفت مردم ترا اذیت می‌کنند، این طور نیست؟

من چیزی نگفتم، اما او می‌دانست که حرفش درست بود، زیرا ادامه داد: می‌دانی چینی تنها زبانی است که در آن فرصت و بحران به یک معنا هستند؛ بنابراین هنگامی که تو بحرانی را در زندگی‌ات تجربه می‌کنی، به یاد داشته باش که بابا به تو این فرصت را داده که رشد کنی و از این بحران درس بگیری.

بین بابای محبوب چه مهربان است. اگر ما این فرصت را از بین برده و از آن بحران درس نگیریم، ایشان با به وجود آوردن بحران دیگری در زندگی‌مان، فرصت جدیدی برای ما به وجود می‌آورد.

هنگامی که سخنان مانی تمام شد. چشمان من پر از اشک بودند. مانی کنار من آمده و مرا در آغوش گرفت. حتی در زمان حال نیز وقتی بحرانی در زندگی من ظاهر می‌شود. داستان او و آغوش گرمش را به یاد می‌آورم.

غرق شدن الهی

روزهایی که زائران به مهرآباد می‌آمدند، ایرج بیشتر وقتش را هر صبح در سالن مندلی‌ها نشسته و برای آنان داستان‌هایی را از زندگی‌اش با مهربابا تعریف می‌کرد. پس از ناهار، هنگامی که زائران، مهرآباد را ترک می‌کردند، ایرج به اتاقش رفته، شلوارش را عوض کرده و با یک پیژامای کوتاه و بلوز آستین کوتاه، و بیشتر اوقات فقط با یک پیژاما بیرون می‌آمد.

یک بعدازظهر، من و کرگ با ایرج نشسته بودیم، کرگ، یکی از مقیم‌های قدیمی بود که سال‌ها با ایرج در اداره‌ی تراست کار می‌کرد. این بعدازظهر، کرگ گفت: ایرج تو برای زائران داستان‌هایی را تعریف می‌کنی که چگونه بابا اجازه می‌داد، آب به بینی‌ات برسد، اما نمی‌گذاشت غرق شوی. تو داستان‌هایی را تعریف می‌کنی که بابا شخص را به مرز می‌رساند. اما اجازه نمی‌دهد که به آن سوی آن برود و به آنها کمک می‌کند. به‌طور خلاصه تو فقط داستان‌های خوب را تعریف می‌کنی و این باور در ما به وجود می‌آید که همه‌ی این داستان‌ها به خوبی تمام می‌شوند.

اما آن داستان‌هایی که خوب تمام نمی‌شوند چطور؟ هنگامی که بابا اجازه می‌دهد آنها غرق شوند، آن هنگام که او اجازه می‌دهد که به آن سوی مرز رسیده و از پا بیفتند.

من وقتی درباره‌ی آنچه که بر سر دانکن و نورینا (Donkin & Norina) آمده می‌شنوم، می‌ترسم. آنان قوی بودند و بابا آنان را به آن سوی مرز فرستاده و گذاشت که از پای درآیند. ایرج، خواهش می‌کنم توضیح بده که چه اتفاقی افتاد و چرا این اتفاق افتاد؟ نباید برای کسانی که به بابا خیلی نزدیک هستند از این اتفاق‌ها بیفتند.

ایرج آهی کشیده و گفت: من پرسش ترا نمی‌فهمم. تو چه چیزی را واقعاً می‌خواهی بدانی؟
کرگ گفت: ایرج اگر نمی‌خواهی راجع به این موضوع صحبت کنی، مسأله‌ای نیست، من نمی‌پرسم.
ایرج دوباره پرسید: چه چیزی است که می‌خواهی بدانی؟

چرا بابا اجازه داد که دانکن و نورینا ناراحتی روحی داشته باشند؟ بابا می‌توانست به آنها کمک کند.
ایرج گفت: خوب چه اشکالی دارد که آنان بیماری روحی داشتند؟ ما اهمیت زیادی به ناراحتی و بیماری روحی می‌دهیم. چرا چنین اهمیتی را به رنج و بیماری جسمی نمی‌دهیم؟ پس از تصادف ماشین، پندو فلج شد، اما به ناراحتی جسمانی به اندازه‌ی ناراحتی روحی توجه نمی‌شود. چرا ما فراموش می‌کنیم که اینها یک رؤیاست.

همه‌ی رنج‌ها، چه جسمی، چه روحی، فقط یک فایده دارند. به روح منفرد کمک می‌کنند که سانسکاراهایش را از بین ببرد و به سوی هدف آزادی یا شناخت خدا پیشرفت کند. بابا سانسکاراها یا رنج‌های شما را نمی‌گیرد، بلکه به شما کمک می‌کند که از آن بگذرید. رنج و عذاب، یک زنگ بیدار باش است، که شما را از رؤیاهایتان بیدار کند.

چون کار من در تراست، شامل تماس با مأموران دولتی برای اجازه در مورد کارهای مختلف تراست بود، زیر نظر مستقیم بائوچی کار می‌کردم. یک روز هنگامی که در دفترش نشسته بودم، او به سختی‌هایی که بسیاری از بابادوست‌ها در آن بودند، اشاره کرده و گفت: بابا دارد دوستدارانش را می‌آزماید.

او آنها را به مرز می‌رساند و اجازه می‌دهد که آب به بینی‌شان برسد، اما نمی‌گذارد که غرق شوند.

من از فرصت استفاده کرده و همان پرسش کرگ از ایرج را مطرح کردم تا ببینم پاسخ او چیست، نه تنها می‌خواستم ببینم پاسخ بائوچی در مقایسه با پاسخ ایرج چیست، بلکه برای پاسخ خودم، به پاسخ این پرسش علاقه‌مند بودم. زیرا در بعضی مواقع حس می‌کردم بابا اجازه می‌دهد که آب از سرم هم بگذرد.

گفتم: بائوچی می‌دانیم که دانکن و نورینا هنگامی که هر دو هنوز با مهربابا بودند، بیماری روحی داشتند. بابا اجازه داد که آب به بالای سر آنها آمده و آنان را غرق کند. مگر نه؟

بائوچی پاسخ داد: «نه، این نوع دیگر غرق شدن بود». سپس افزود:

این غرق شدن در اقیانوس سرور بود. بابا مسئولیت پاک کردن سانسکاراهای آنانی را که به او نزدیک هستند با دادن رنج فراوان به آنها، به عهده می‌گیرد. رنج فراوانی را که آنها تجربه کردند، مهربانی بابا بود. این آخرین غرق شدن در اقیانوس عشق او بود.

داستان سرعت شکن

داستان دیگری که به من کمک کرد، داستانی بود که مانی در سالن مندلی‌ها تعریف کرد. او گفت: زندگی ما با مهربابا بدون زمان بود. گویی زمان وجود نداشت. یک حس جاودانگی وجود داشت. اما تماشای نسل حاضر که شتابان بوده و در زندگی‌شان، وقتی برای هیچ کس یا هیچ چیز ندارند، اندوه آور است. مردم سال‌ها وقت ندارند که والدین، فامیل یا دوستانشان را ببینند. در بعضی از فیلم‌های مستندی که دیده‌ام، مردم آن‌چنان شتابانند که حتی موقع راه رفتن به جلو خم می‌شوند. نمی‌توانید مردمی را پیدا کنید که صاف راه بروند. بعضی از زائرین نزد من آمده و گفته‌اند، آنها احساس می‌کنند تنها در یک زندگی، عذاب و تجربه‌ی ده زندگی را گذرانده‌اند.

ما دلمان برای آنها می‌سوزد. چیزها، آن‌چنان سریع هستند که مردم از نفس افتاده‌اند. زمان آهسته شدن فرا رسیده است. ما به سرعت شکن نیاز داریم. آنها چه هستند؟ بگذارید داستانی را برایتان تعریف کنم:

این داستان راهزنی است که در جنگل حکمران بود. او به اندازه‌ای درنده‌خو بود که کسی جرأت نمی‌کرد از آن جنگل عبور کند. نامش انگولی‌مالا (Angulimala) بود که به معنی حلقه‌ی گل انگشت‌هاست. او قربانیانش را کشته، انگشتانشان را قطع کرده و از آنها یک حلقه‌ی گل درست کرده و دور گردنش می‌انداخت.

با وجود اخطار دیگران، گوتاما بودا (Gautama Buddha) تصمیم گرفت که از آن جنگل بگذرد. راهزن با دیدن بودا، ابتدا فکر کرد که این چه مرد احمقی است که به سوی مرگ خود می‌آید، هنگامی که او دید بودا لباس تارک دنیایی را پوشیده، پیش خود فکر کرد که چه خوب است، این راهب را کشته و از انگشتانش حلقه‌ای برای خود درست کنم؛ بنابراین او این تارک دنیا را دنبال می‌کند، اما در می‌یابد که فاصله‌ی آنها بیشتر می‌شود، اگرچه تارک دنیا تند راه نمی‌رفت. راهزن با ناامیدی شروع به دویدن کرد، اما فاصله‌شان بیشتر شده بود. اگر چه که تارک دنیا نمی‌دوید. راهزن به کلی از دنبال کردنش خسته شده و با فریاد به تارک دنیا می‌گوید: خواهش می‌کنم بایست، خواهش می‌کنم بایست. بودا برگشته و به راهزن می‌گوید: من از قبل توقف کرده‌ام فرزندم اینک نوبت توست که توقف کنی. توقف به معنای توقف ذهن است. بابا می‌گوید:

ذهن فعال، انسان است، ذهنی که تند کار می‌کند دیوانه است، ذهنی که آهسته شده مست خداست، ذهنی که ایستاده خداست. اینک ما چگونه می‌توانیم ذهنمان را متوقف کنیم؟ نخست ذهن را با سرعت شکن، آهسته کنید. این سرعت شکن‌ها چیستند؟ یکی از آنها آمدن شما به مهرآباد و دیدار از آن است. دیگر، دیدار از سنت‌های باباست. اگر نمی‌توانید این کار را انجام دهید، پس گردهمایی چند ببادوست، خواندن کتاب‌هایش، صحبت کردن درباره‌ی داستان‌های عشق و مهربانی‌اش، راه خوبی برای آهسته کردن ذهن است، و اگر نمی‌توانید این کار را انجام دهید، پس زمانی را در طول روز معین کنید که او را به هر نحوی که مناسب می‌بینید به یاد آورید. این سرعت شکن‌ها را بیشتر و بیشتر کنید و سرانجام زمانی فرا می‌رسد که سرعت آهسته شده و متوقف می‌شود.

این، به من کمک کرد، نه به این صورت که موقعیت مرا آسان‌تر نمود، بلکه مرا متوجه ساخت که اگرچه با مخالفت و ناراحتی زیادی در کارم در تراست مواجه بودم، رنج و عذاب من به علت واکنش ذهنم به آن، ایجاد می‌شد. هرچه بیشتر درباره‌ی بابا فکر می‌کردم، بیشتر می‌توانستم از این عذاب فکری که در آن بودم، فرار کنم. البته، گفتن آن، آسان‌تر از انجام دادن آن بود، اما گاه و بیگاه، چیزی که مندلی‌ها می‌گفتند یا زندگی‌شان، یا حتی اثری را که عشق بابا در وجود آنها بر قرار کرده بود، کافی بود که به من کمک کند تا حقیقت بزرگ‌تری را که در زیر ظاهر زندگی مقیمی‌ام بود، دریابم.

دل‌بستگی به زندگی

یکی از والاترین صفات مندلی‌ها شخصیت خاص آنان بود که همه را خوشحال می‌ساخت. زائران مانند زنبور عسل دور یک گل، به دور آنان جمع می‌شدند. هنگامی که مندلی‌ها با آنان احوال‌پرسی کرده و راجع به خانواده و کارشان می‌پرسیدند، چهره و دل‌هایشان روشن می‌شد.

اگر زائرین مشکلی داشتند، تمام ناراحتی‌شان را برای مندلی‌ها تعریف می‌کردند و آنان با بردباری و مهربانی به آنها گوش داده، آنان را راهنمایی و تشویق کرده، امیدواری می‌دادند.

هنگامی که من در آنجا، زندگی کردن را آغاز کردم، رابطه‌ام با مندلی‌ها کمی تغییر کرد. از درد و رنج جسمی که همه‌ی مندلی‌ها از آن رنج می‌بردند بیشتر آگاه شدم. بعضی از آنها خیلی شدید بود و با این حال زائرین از آنها آگاه نبودند. آنها فقط به سیمای نورانی مندلی‌ها و عشق بابا که از طریق مندلی‌ها، به عنوان یک مرهم شفا دهنده به آنان منتقل می‌شد، توجه می‌کردند.

همان‌گونه که قبلاً هم اشاره کردم، هر یک از جاهایی که من در آنجا زندگی کردم، خوبی مخصوص به خود را داشتند و یکی از فایده‌های زندگی در تراست آن بود که من امکان آن را داشتم که زمانی را با خورشید صرف کنم. زمانی که در آنجا زندگی می‌کردم، خورشید تنها مندلی بود که پیش از سکوت بابا، با ایشان زندگی می‌کرد. مهرا و او جزو نخستین زنانی بودند که بابا به آنان اجازه داده بود با ایشان در مهرآباد زندگی کنند.

هنگامی که من در تراست زندگی می‌کردم، خود را خیلی خوشبخت می‌دانستم که می‌توانستم هر روز با او دیدار داشته باشم. برایش جوک می‌گفتم و به آسانی او را می‌خنداندم و او داستان‌های زندگی‌اش را با مهربابا برایم تعریف می‌کرد. اگر به علت فشار کارم، روزی نمی‌توانستم به دیدن او بروم، او حال مرا از دیگران می‌پرسید. به نظر من، او یکی از بهترین مندلی‌ها بود.

فکر می‌کنم یکی از دلایلی که من این احساس را داشتم، این بود که او زندگی آسانی نداشت. او بیمار بود و حرکاتش بسیار محدود بود. در واقع، تقریباً برای بیست سال او در یک صندلی نشسته بود. با کمک واکر (Walker)، او هر روز آهسته و با درد، برای زیارت به کنار تابلوی نقاشی بزرگ بابا در کنار دفتر تراست می‌رفت و این بیشترین مسافتی بود که او می‌توانست بپیماید. پس از گذشت زمان، حتی این مسافت کوتاه (۲۰ فوت) هم برایش غیر ممکن شد.

پسرخوانده‌ی او سودام و زنش آشا از او مواظبت می‌کردند و همه‌ی آنها و دو بچه‌شان در یک اتاق کوچک در تراست زندگی می‌کردند. سرانجام هنگامی که یک اتاق دیگر خالی شد، آنها در دو اتاق زندگی می‌کردند.

معمولاً خورشید را می‌شد در صندلی‌اش که کنار در بود پیدا کرد و او همیشه از دیدن من خوشحال می‌شد. می‌گویم دیدن، اما چشم‌های خورشید هم، مانند دیگر اعضای بدنش در وضع بدی بودند و او تنها سایه‌ای را از شخصی که جلوی او بود، می‌دید. اما با همه‌ی اینها او همیشه خوش اخلاق بود و عشق و مهربانی از او پرتو افکن بود. با وجود بیماری‌های خود، او همیشه نگران حال من بود و هرگاه که به دیدار او می‌رفتم، درباره‌ی سلامتی‌ام می‌پرسید. او در هنگام ناراحتی‌هایم کمک و پشتیبان من بود، نه از طریق پند دادن بلکه با عشق و محبتی که به من می‌داد.

یک روز که خورشید ناخوش بود و بیشتر از روزهای دیگر احساس درد می‌کرد، به او گفتم تو دردمند و رنجوری و هنوز بابا بیشتر به تو درد و رنج می‌دهد. چرا او این قدر بی‌تفاوت و سنگدل است؟

خورشید با مهربانی مرا سرزنش کرد: این را درباره‌ی بابا نگو، بابا یگانه مهربان است. او چه کار می‌تواند بکند؟ همه‌ی اینها به علت سانسکاراهای ماست، پس چرا او را مقصر بدانیم؟ در واقع ما خوشبخت هستیم، زیرا که او با گرفتن دست ما، ما را در گذشتن از آن کمک می‌کند. او ما را در آغوش حمل می‌کند و این رحمت اوست.

یک بار دیگر از او پرسیدم: آیا هیچ‌گاه از بابا خواسته‌ای تا ترا از این بدن که کاملاً ناتوان و علیل است رها سازد؟ پاسخ او مرا شگفت زده کرد، اما نمایانگر بزرگی او بود.

نه، نه من می‌خواهم بیشتر زندگی کنم. در واقع هنگامی که سینه‌ام درد می‌کند، گاهی در شب به بابا دعا می‌کنم به من حمله‌ی قلبی نده، من می‌خواهم زنده بمانم تا عروسی نوه‌هایم را ببینم. من قلبم را ماساژ می‌دهم و نام بابا را تکرار می‌کنم، خیلی زود است که بمیرم.

دلبستگی خورشید به زندگی قوی‌تر از ناتوانی‌هایش بود.

کاملاً تسلیم بابا شوید

پس از درگذشت خورشید، من تندرستی‌ام را کاملاً از دست دادم، گاهی نمی‌توانستم راه بروم و حتی در کارهای ساده نیاز به کمک داشتم. در آن هنگام، ناگهان به شناخت بزرگی خورشید رسیدم. ناتوانی او بیشتر از من بود و با این حال او پر از زندگی بود و می‌خواست که بیشتر زندگی کند. من اغلب در شگفت بودم که او چگونه توانایی انجام آن را داشت.

دو سال گذشت و من هنوز با تندرستی‌ام و حالت‌هایم در کشمکش بودم و اغلب به خورشید فکر می‌کردم. دلم می‌خواست که او هنوز زنده بود و مرا راهنمایی می‌کرد. تحمل رنجم، اگرچه بسیار کمتر از درد و رنج بسیار طولانی خورشید بود، ولی داشت مرا از پای در می‌آورد. نمی‌توانستم آن را بیش از این تحمل کنم.

آن‌گاه، ناگهان به یاد اتفاقی افتادم که بین خورشید و رُدا دوباش (Rhoda Dubash) روی داده بود. بینایی ردا در سال‌های پایانی زندگی‌اش بد شده و شنوایی‌اش هم که هیچ‌گاه خوب نبود، بدتر شده بود. او تقریباً نابینا و ناشنوا بود، طبیعتاً این باعث افسردگی او می‌شد. او اغلب به بابا شکایت می‌کرد که چرا او را نمی‌برد؟ من نمی‌توانم ببینم یا بشنوم پس چرا مرا نمی‌بری؟ با وجود شنوایی و بینایی کم، ردا هنوز می‌توانست به سامادی بابا و به دیدار مهرآزاد برود. در راه مهرآزاد، او در دفتر تراست توقف می‌کرد تا خورشید را ببیند.

یک روز ردا بسیار افسرده بود. هنگامی که خورشید حالش را پرسید، ردا شکایت کرد: خورشید من خوب نمی‌بینم، به سختی می‌شنوم، من بی‌فایده‌ام، زیرا که نمی‌توانم کاری انجام دهم. چرا بابا مرا به این صورت نگاه می‌دارد؟ چرا او مرا نمی‌برد؟ جالب این بود که ردا به خورشید شکایت می‌کرد که نمی‌توانست راه برود و از این‌رو، نمی‌توانست به مهرآزاد و سامادی مهربابا برود، و بینایی‌اش بدتر از بینایی ردا بود.

خورشید که می‌دانست ردا یک ببادوست قدیمی است، با هیجان گفت: هنگامی که تو همه چیز را به بابا تسلیم کرده‌ای، آن‌گاه حتی بدنت هم مال اوست، پس کاملاً همه چیز را به او واگذار کن، هنگامی که چیزی را به او داده‌ای، او می‌تواند هر کاری که می‌خواهد با آن انجام دهد. اگر که می‌خواهد چشم‌هایت، گوش‌هایت یا پاهایت را بگیرد، به او این اجازه را بده، اینها همه مال اوست. پس چرا مقاومت و شکایت کنیم؟ به یاد داشته باش، آن‌گاه که همه چیز را به او می‌دهی، همه مال اوست و چیزی به تو تعلق ندارد. تسلیم باید بدون قید و شرط و کامل باشد.

ردا از شنیدن این حرف‌ها، آن‌قدر خوشحال شد که روزها با خوشحالی درباره‌ی آن حرف می‌زد.

از رنجتان قوی‌تر باشید

در یک بُرهه از زمان بیماری‌ام، حالم آن‌چنان بد بود که اصلاً نیرویی برای حرکت نداشتم و برای راه رفتن می‌بایست از چوب زیر بغل استفاده می‌کردم. نزدیک به دو سال، با بیماری‌ام می‌جنگیدم و از آن خسته شده بودم. اغلب از بابا می‌خواستم که مرا از بدنم آزاد کند.

در این مدت، یک بار در مهرآزاد مهررو را دیدم. طبیعتاً او حالم را پرسید و من، حقیقت را به او گفتم. او گفت: بابا می‌داند تو چه می‌کشی. او به دلیل به خصوصی این رنج را به تو داده، بگذار که رنج، کار خود را بکند و تو به کار خود ادامه بده. اجازه نده که رنج و درد بر تو غلبه، و زندگی‌ات را متوقف کند. از رنجت قوی‌تر باش و برای انجام این کار به زندگی و کارت ادامه بده. به رنج و دردت توجه زیادی نکن، تلاش کن تا آن را نادیده بگیری و بر روی کار بابا تمرکز کن.

اندازه‌ی کار تو در روز اهمیتی ندارد، کم انجام بده، اما آن را برای او انجام بده، و به خاطر داشته باش که هر چه اتفاق می‌افتد خوب است و آن‌طوری است که بابا می‌خواهد؛ بنابراین در هر موقعیتی که او ترا قرار می‌دهد، خوشحال باش.

این تأثیر عمیقی بر من گذاشت. از آن‌زمان که مهررو این حرف را به من زد، یک سال می‌گذرد. من هنوز با بیماری‌ام دست و پنجه نرم می‌کنم، اما به خود یادآوری می‌کنم که از دید بابا همه چیز خوب است؛ بنابراین به خود می‌گویم که از دید بابا به آن نگاه کنم و خوشحال باشم.

گنج بی‌پایان

این داستانی است که سیروس خام‌باتا (Khambata) یکی از بآبادوستان قدیمی بمبئی تعریف کرده است. ما همه، گنج بی‌پایانی در درونمان داریم و هنوز احساس ناامنی می‌کنیم، چرا؟ چون که از گنج درونمان آگاه نیستیم. مانند این است که پدری صد هزار روپیه در کُت پسرش می‌گذارد. پسر از این پول آگاه نیست و به سفر می‌رود. پسر چند صد روپیه دارد و احساس نگرانی و ناامنی می‌کند، زیرا که نمی‌داند آیا این پول برایش کافی خواهد بود؟ آن گاه یک روز پدرش زنگ می‌زند تا ببیند حالش چطور است. پسر درباره‌ی نگرانی‌اش به او می‌گوید و پدر می‌گوید که او صد هزار روپیه در جیب‌کش گذاشته. هنگامی که پسر از آن آگاه می‌شود، نگرانی‌اش از بین می‌رود. به همین ترتیب، بابا برای آگاهی‌مان، به ما تلفن می‌کند، او می‌کوشد تا ما را از ثروت درونمان آگاه سازد و بیشتر مواقع این زنگ بیدار باش، به شکل رنج به ما می‌رسد که ما آن را ناخوشایند می‌یابیم.

نقطه‌ی سیاه بر صفحه‌ی سفید

هنگامی که حالم بدتر شد به بال ناتو نوشتم: من می‌دانم چه چیزی بر سرم می‌آید و چرا این اتفاق می‌افتد. من این نامه را برای گرفتن پاسخ نمی‌نویسم، زیرا که در طول سال‌ها، بابا به من پاسخ‌هایم را داده است. می‌توانی قدری از مرواریدهایت را از گنجینه‌ی گسترده‌ی دانشی که بابا به تو داده برایم بفرستی تا روحم را شاد کنی. بال، این را برایم نوشت: یک مرشد تصمیم می‌گیرد تا مریدهایش را آزمایش کند. او یک صفحه‌ی بزرگ سفید را برداشته و یک نقطه‌ی سیاه در مرکز آن می‌گذارد. آن گاه از هر یک از مریدان خود خواسته تا بایستند و شرح دهند که چه می‌بینند؟ یکایک مریدان بلند شده و می‌گویند: یک نقطه‌ی سیاه. هنگامی که آخرین مرید پاسخش را می‌دهد، مرشد ناامید شده و می‌گوید: در تمام سال‌هایی که شما با من زندگی کرده‌اید، هیچ کدام از شما چیزی یاد نگرفته‌اید، هر یک از شما متوجه نقطه‌ی کوچک سیاه شد، اما هیچ کدام متوجه صفحه‌ی بزرگ سفید نشد. بال ناتو افزود که رنج شبیه یک نقطه‌ی کوچک سیاه است. ما نباید به آن توجه کنیم، توجه ما باید بر روی صفحه‌ی بزرگ سفید باشد که در زندگی‌مان هر لحظه به شکل حضور عشق بابا ظاهر می‌شود.

قایم باشک بازی کردن با، بائوجی

کار کردن با مندلی‌ها، برای یک مدت طولانی شخص را از پای در می‌آورد. علاوه بر مرخصی فکری که فراموش کردن موقتی کارم و تنها تمرکز بر روی تجربه‌ی بودن با مندلی‌ها بود، روش‌های دیگری را هم در پیش گرفتیم که به من کمک می‌کردند. گاهی اوقات خود را با یک پروژه‌ی مختلف سرگرم کردن و انجام یک کار متفاوت، به من کمک می‌کرد تا اشتیاق و سلامت ذهنی خود را دوباره به دست آورم. اما این، همیشه ممکن نبود. گاهی، آنچه که من نیاز داشتم، یک درنگ در کار نبود، بلکه بیشتر در مورد مندلی‌ها بود.

یک چنین موقعیتی که یک جنبه‌ی بامزه به خود گرفت، کار کردن با بائوجی بود. بائوجی، بین همه‌ی مندلی‌ها، سخت‌کوش‌ترین بود. با اینکه او چندین دهه از ما پیرتر و بیمار بود، او می‌توانست قوی‌ترین مقیم‌ها را خسته کرده و ما نمی‌توانستیم پا به پای او پیش برویم. من با بائوجی بیشتر از همه‌ی مندلی‌ها در تماس کاری بودم. او را از رویدادهای مربوط به کارخانه‌ی شیمیایی آگاه می‌کردم و او مرا در گام‌های بعدی‌ام راهنمایی می‌کرد.

در میان جنگ با کارخانه‌ی شیمیایی، دو بحران مهم دیگر هم اتفاق افتاد.

یکی مربوط به کارگران در مهرآباد بود که با تحریک یک حزب سیاسی به یک اتحادیه پیوسته بودند. دیگری مربوط به مشاجره درباره‌ی زمینی با یک کشاورز بود. به خاطر تجربه‌ای که از کارخانه‌ی شیمیایی در مذاکره با مقامات دولتی و وکلا به دست آورده بودم، بائوچی از من خواست در حل هر دوی این جریان‌ها شرکت کنم.

در آن زمان، من در تراست، در اتاق قدیمی فرم ورکینگ باکسوالا (Feram Working Boxwalla)، یکی از مندلی‌های مهربابا زندگی می‌کردم. در روزهای عادی، بائوچی پس از صبحانه، ساعت ۹ به دفتر می‌آمد؛ بنابراین متعجب شدم هنگامی که یک روز صبح ساعت ۸:۳۰، کسی به در زده و من در را باز کرده و بائوچی را بیرون در دیدم. او می‌خواست درباره‌ی کارگران و وضعیت زمین صحبت کند و از من خواست که فوری بروم. معمولاً این زمانی بود که من در اتاق صبحانه می‌خوردم، اما چون درخواست بائوچی ضروری بود، صبحانه‌ام را نخورده و نزد او رفتم.

ما در مورد هر دو موضوع به مدت طولانی بحث کردیم و بائوچی از من خواست که چندین نکته را یادداشت کنم تا فراموش نشود. روز بعد، حدود ساعت ۸:۳۰ در اتاقم زده شد و بائوچی گفت: رستم بیا دفتر، باید درباره‌ی چیز مهمی با تو صحبت کنم. دوباره بدون خوردن صبحانه، فوری به دفتر بائوچی رفتم، اما ما همان حرف‌هایی را که روز قبل زده بودیم، دوباره تکرار کردیم و بائوچی از من خواست که همان نکته‌های روز قبل را یادداشت کنم.

حالا، این کار هر روزی ما شده بود. پس از سه هفته نوشتن همان چیزها و بحث کردن همان موضوع‌ها، از لحاظ ذهنی خسته شده بودم، روز بعد اعتراض کردم: بائوچی تو مرا وادار می‌کنی که همان نکته‌ها را هر روز بنویسم. بائوچی پاسخ داد: نه اینها نکته‌های متفاوتی هستند. من رفتم و لیست‌های قبلی را که تهیه کرده بودیم، آورده و برایش نکته به نکته خواندم. آنها یکسان بودند.

بائوچی گفت: اما قرار بود من نکته‌ی جدیدی را به تو دیکته کنم و تو جلوی مرا گرفتی. آن‌گاه بائوچی شروع به دیکته‌ی نکته‌ی جدیدی کرد که در واقع، همان نکته‌ی قبلی بود ولی کلمات متفاوتی داشت، به این ترتیب این کار ادامه یافت. به جز اینکه حالا، بائوچی مرا وادار می‌کرد تا نکته‌هایی را که روز قبل نوشته بودم، بخوانم. آن‌گاه او همه‌ی نکته‌ها را دوباره با کلمات متفاوت دیگری دیکته می‌کرد.

به دلیلی این تمرین برایم مانند یک شکنجه بود. احساس می‌کردم که گوش دادن به همان چیز، دوباره و دوباره، مرا از نظر ذهنی کاملاً به تنگ آورده بود. فکر می‌کردم که تنها راه حل، خودداری از دیدار بائوچی باشد. اتاق من دو در داشت، یکی در جلوی اتاق و دیگری، عقب اتاق بود؛ بنابراین صبح روز بعد، حدود ساعت ۸:۲۰ دقیقه‌ی صبح، از در پشتی بیرون رفته و به توالت رفتم. حدود ۸:۴۰ دقیقه، هنگامی که مطمئن بودم بائوچی در دفترش است، دوباره از در پشتی به اتاقم برگشتم. برای لحظه‌ای روی تخت خود دراز کشیده و از سکوت و آرامش آن لذت بردم. ساعت ۹ صبح هنگامی که مقیم‌های دیگر نزد بائوچی بودند و توجه‌اش به کارهای دیگر تراست بود، به دفترش رفته و با او احوالپرسی کردم و پیش از اینکه مرا به نوشتن نکته‌هایم مشغول کند، آنجا را ترک کردم.

برای دو روز، در انجام این کار موفق بودم، روز سوم بائوچی گفت: رستم، من ساعت ۸:۳۰ دقیقه از در اتاق رد شده و در می‌زنم، اما هیچ کس پاسخ نمی‌دهد، تو کجا هستی؟

گفتم: بائوچی من معمولاً در آن ساعت به توالت می‌روم.

بائوچی گفت: اما در اتاقت از داخل قفل است.

توضیح دادم: به این علت است که من از در پشتی استفاده می‌کنم. بائوچی چیزی نگفت و روز بعد به کارم ادامه دادم. اما حدود ساعت ۸:۴۰ دقیقه هنگامی که از توالت بیرون می‌آمدم، ناگهان صدای بائوچی را شنیدم: رستم بیا به دفتر من، می‌خواهم درباره‌ی چیز مهمی با تو صحبت کنم.

توالت نزدیک دفتر بائوچی واقع شده و از پنجره‌های کناری قابل دیدن است. این همان کاری است که بائوچی انجام داده بود. او در دفترش، از پنجره به بیرون نگاه کرده و منتظر مانده بود تا مرا غافلگیر کند.

نمی‌توانستم کار دیگری بکنم، مگر اینکه به دفتر بائوجی رفته و به همان گفتگوها دوباره گوش کرده و همان نکته‌ها را بنویسم. برای یک هفته به این کار ادامه دادم و آن‌گاه تصمیم گرفتم که باید کاری انجام دهم و گرنه دیوانه می‌شوم. روز بعد، ۸:۲۰ دقیقه، از در جلوی اتاقم بیرون رفته و به سوی دیگر تراست رفته و به اتاقی که از آن به عنوان ناهارخوری استفاده می‌شد، رفته و تا ۸:۴۰ دقیقه آنجا بودم. سپس دوباره به سوی اتاقم رفته و از در جلو وارد آن شدم. برای دو روز، این کار مؤثر بود. روز سوم بائوجی دوباره با من رو به رو شده و گفت: دیگر نمی‌بینم ساعت ۸:۴۰ دقیقه از توالی بیرون بیایی. به او گفتم که در اتاق ناهار خوری صبحانه می‌خورم. بائوجی گفت: تو عادات صبح خود را مرتب عوض می‌کنی. گفتم: عادت به خصوصی ندارم.

روز بعد، هنگامی که ناهارخوری را ترک می‌کردم، متعجب شدم، آن‌گاه که صدای بائوجی را شنیدم که گفت: رستم به دفترم بیا. بائوجی، کنار دفتر ثبت نام زائران ایستاده و می‌توانست، در جلویی اتاقم، در پشتی و حتی ناهارخوری را ببیند، گریز غیرممکن بود؛ بنابراین به نوشتن همان نکته‌ها و گوش دادن به همان مطلب‌ها، تسلیم شدم. هر روز ۸:۳۰ دقیقه‌ی صبح، با بائوجی به دفترش رفته و همان کار را شروع می‌کردم. جالب اینجاست، پس از اینکه من خود را به سرنوشتم تسلیم کرده و آن را پذیرفتم، پس از یکی دو هفته، بائوجی دیگر مرا صدا نکرد. یک روز هنگامی که با ایرج چای می‌خوردم، همه‌ی داستان را برای او تعریف کردم، زیرا که می‌دانستم از شنیدن آن خنده‌اش می‌گیرد. او خندیده و گفت، بابا هم چنین بود. بابا، بارها و بارها یک پرسش را تکرار می‌کرد تا اینکه شخص حوصله‌اش را از دست بدهد.

بعدها فهمیدم که بابا، در یک شب، نه یک بار یا دوبار، بلکه ۳۰ تا ۴۰ بار یک سؤال را از بائوجی می‌پرسید و این کار را هفته‌ها تکرار می‌کرد.

من اغلب متعجب می‌شدم که چگونه مندلی‌ها، این کار را انجام می‌دادند، چه نیرو و استقامت زیادی داشتند.

سوشیلا رد می‌شود اما عشق بابا را به دست می‌آورد

هنگامی که به این چیزها فکر می‌کردم، در می‌یافتم مندلی‌ها به من کمک می‌کردند تا کمی از آنچه را که بابا، با آنان انجام داده بود، تجربه کنم. در آن زمان ارزش این کارشان را نمی‌دانستم، زیرا که تمرکز در انجام رساندن کاری بود که به من واگذار شده بود.

با نظر به گذشته، در می‌یابم که بخشی از مشکل، تفاوت عقیده‌هایی بود که بین من و مندلی‌ها در مورد انجام وظیفه وجود داشت. اگرچه به خوبی می‌دانستم که از بین رفتن نفس و یکی شدن با خدا، هدف و کار اصلی ما، می‌باشد.

تصور می‌کردم، به دست آوردن آن، کاری طولانی است که دست کم چندین زندگی طول می‌کشد و بنابراین در به دست آوردن آن به عنوان هدف، کوشش نمی‌کردم. در عوض، تمرکز من بر چیزهای کوچک‌تر، مانند پیروز شدن در جنگ با کارخانه‌ی شیمیایی بود.

از سوی دیگر، با اینکه مندلی‌ها به کارهای تراست و امور دیگر دنیایی مشغول بودند، هرگز این حقیقت را فراموش نمی‌کردند که: انجام وظیفه‌ی آنان، خشنود نگه‌داشتن باباست. با گذشت زمان، من به این امر آگاه شدم که چگونه رفتار مندلی‌ها با من، که گهگاه گیج کننده، ناتوان کننده و دیوانه کننده بود، تمرین‌های کوچکی بودند که بیشتر در جهت آگاه کردن من، در خشنود نگه‌داشتن بابا بود، تا در علاقه‌ای که به کار خاصی در هر لحظه داشتم.

متأسفانه پس از مدت طولانی که کار من به پایان رسید، دریافتم که اغلب مندلی‌ها با پافشاری در کاری بیهوده، مرا دیوانه می‌کردند و هنگامی که من سرانجام تسلیم می‌شدم، آنان از اعتراض خود دست بر می‌داشتند و به من اجازه می‌دادند به چیزی که اشتباهی فکر می‌کردم «کارم» است ادامه دهم.

داستان دیگری که به من کمک کرد تا فرق بین کار دنیایی و زندگی درونی را بفهمم، داستان سوشیلا بود. سوشیلا یکی از مقیم‌های قدیمی بود و برای مدتی، سعادت زندگی با مهریابا را داشت.

او به من گفت: من درس می‌خواندم تا یک دکتر آیور ودیک بشوم. کالج را سه ساله به پایان رسانده و در سال پایانی بودم. من شاگرد زرنگی بودم و اطمینان داشتم که امتحان نهایی، قبول می‌شوم. در روزهای پایانی امتحان، خیلی سخت درس می‌خواندم. بابا از من پرسید: آیا درس می‌خوانی؟

پاسخ دادم: بله بابا و نام شما را هم تکرار می‌کنم و حتماً قبول می‌شوم.

روز امتحان بابا مرا صدا کرده و گفت: تو در امتحان رد می‌شوی. اما نگران نباش چون که عشق من با توست. همان‌گونه که بابا گفته بود، اگرچه من خوب امتحان دادم، اما رد شدم.

من تصمیم داشتم که تحصیلاتم را به پایان برسانم؛ بنابراین شروع کردم که برای امتحان دوباره، آماده شوم. این بار هم بابا درباره‌ی درس و امتحانم پرسید و گفت: تو دوباره رد می‌شوی، اما نگران نباش، زیرا که عشق من با توست و آنچه که مهم است، همین می‌باشد.

با وجود اینکه خوب امتحان دادم، اما دوباره رد شدم.

برای بار سوم، خیلی درس خواندم. باز هم بابا در روز امتحانم گفت: تو رد می‌شوی، اما عشق من با توست. هنگامی که باز هم رد شدم، خیلی ناراحت شدم، پیش بابا رفته و پرسیدم: چرا مرا رد می‌کنی؟ من هرگز رد نشده‌ام اینها همه به خاطر شماست. بابا پاسخ داد: اگر قبول شوی، یک دکتر معروف می‌شوی و از من و عشق من که مهم‌ترین چیزی است که کسی می‌تواند داشته باشد، دور می‌شوی. اینک چه می‌خواهی؟

من گفتم: عشقت را بابا.

خاموش کردن نفس

البته مشکل در کار کردن برای بابا، به عنوان یک مقیم، این بود که انتخابی که انجام می‌شد روشن نبود.

هنوز با گذشت زمان، در می‌یابم که هرازگاهی اشاره‌های به خصوصی را از مندلی‌ها درباره‌ی آنچه که انجام می‌دادند و علت آن، دریافت می‌کردم که به ذهن خسته‌ی من کمک می‌کرد تا از زیر بار شکنجه‌ای که دور از منطق بود رهایی یابد. برای مثال: دیدن بائوچی در انجام وظایفش بسیار جالب بود. نه تنها کارهایی که بر دوش او بود خیلی زیاد بود بلکه روشی که او در انجام کارش به کار می‌برد شگفت‌انگیز بود. مردم با مشکلاتشان یکی پس از دیگری به دفتر او می‌رفتند. بائوچی شخصی را سرزنش کرده و در همان لحظه، دیگری را غرق عشق می‌کرد. پس از سال‌ها کار کردن با او، دریافتیم که پاسخ بائوچی مطابق با نیاز روحانی شخص بود. اگر نفس یکی از مقیم‌ها به خاطر موفقیت کاری‌اش زیاد شود، آن‌گاه از کار او انتقاد می‌شود.

همه‌ی مندلی‌ها، هم چنین ایرج، این روش را به کار می‌بردند. در چنین موقعیتی به نظر می‌رسید که مندلی‌ها سختگیر بوده و مانع انجام کار می‌شوند. اما تمرین روحانی، همه‌اش درباره‌ی کم کردن نفس شخص است. هنگامی که فرد مقیمی افسرده بود و احساس ناراحتی می‌کرد، مندلی‌ها برخلاف رفتارشان، او را غرق عشق و محبت می‌کردند.

گاه گاهی یکی از مقیم‌های مهرآباد، آن‌چنان لجوج و یک دنده بود که مقیم‌های دیگر از وی شکایت کرده و می‌خواستند آن شخص جا به جا شده و به جایی دیگر برود تا دیگران را آزار ندهد. ما که در کنار بائوچی کار می‌کردیم، می‌دانستیم هر اندازه فرد مقیم بد باشد، بائوچی او را جا به جا نخواهد کرد.

یک بار، یک مقیم به خصوصی، موقعیت‌های ناراحت کننده‌ای را به وجود می‌آورد. شکایت‌ها از همه سو شنیده می‌شد و سرانجام این شکایت‌ها به مندلی‌های مهرآباد رسید. هنگامی که مندلی‌ها به بائوچی تلفن کردند تا درباره‌ی این موضوع بپرسند، بائوچی مشکل را توضیح داد، اما آن‌گاه که به او پیشنهاد شد که آن مقیم را جا به جا کند، بائوچی به آرامی پاسخ داد: با جا به جا کردن مشکل حل نمی‌شود. ریشه‌ی اصلی مشکل هنگامی از بین می‌رود که نفس برداشته شود.

هنگامی که گفتگوی تلفنی بائوچی تمام شد، او به سوی ما برگشته و گفت: تنها آن‌گاه که نفستان را دور بیندازید، بابا ظاهر خواهد شد و شما موازنه‌ی واقعی را خواهید داشت. آن‌گاه هیچ چیز شما را آشفته نمی‌کند. در حال حاضر شما به آسانی تحت تأثیر تشویق، سرزنش و یا رفتار دیگران قرار می‌گیرید، چرا؟ چون که همه در درون شماست، شهوت، آز، خشم، حسادت و همه‌ی اینها به خاطر نفس است که شما را از دیگران جدا می‌کند و در شما، خوش آمدن و بد آمدن از دیگران را به وجود می‌آورد. اگر شخصی نفس شما را راضی نگه دارد از او خوشتان می‌آید، اما اگر نفستان آسیب ببیند، از او بدتان می‌آید. پس سرچشمه‌ی مشکلاتان چیست؟ آیا بیرون شماست؟ کسی کاری می‌کند؟ چرا با خشم واکنش نشان می‌دهید؟ این به خاطر نفس است؛ بنابراین سخت بکوشید تا نفس را از میان بر دارید. جا به جا کردن یک مقیم تغییری به وجود نمی‌آورد. بابا همیشه چنین کسی را در کنار خود داشت که مشکلات زیادی را برای مندلی‌ها ایجاد می‌کرد و بابا چنین شخصی را تشویق می‌کرد تا مشکلات بیشتری را به وجود آورد. کسانی مانند اسماعیل و اسحاق سپس کریشناچی و بسیاری کسان دیگر وجود داشتند.

چرا بابا این کار را انجام می‌داد؟ برای از بین بردن نفس. بابا از چنین کسانی شاهانه پذیرایی می‌کرد. به آنان خوراک خوب داده و بهترین رفتار را با آنان می‌داشت. مندلی‌ها باید از آنان پذیرایی می‌کردند و آن را بدون هیچ شکایتی انجام می‌دادند؛ بنابراین بدون اهمیت دادن به اینکه چه کاری انجام می‌دهید یا شما در چه موقعیتی هستید، آن را قلباً برای بابا انجام دهید. هنگامی که آن را برای او انجام می‌دهید، جایی برای شکایت باقی نمی‌ماند و این تنها راه خلاص شدن از نفس است.

تظاهر به خشمگین بودن

یک بار، کرگ که با بائوچی کار می‌کند، به دفتر آمد تا در مورد چندین مشکل مربوط به کارهای تراست با بائوچی صحبت کرده توجه‌اش را به آنها جلب کند. هنگامی که توضیحات کرگ در مورد مشکلات تمام شد، بائوچی از دست کرگ خیلی ناراحت شده و شروع کرد به سرزنش کردن او یا بهتر بگوییم به کوبیدن او.

بائوچی با عصبانیت به کرگ گفت: تو همیشه برای من و تراست مشکل ایجاد می‌کنی. من قبلاً به این مشکلات رسیدگی کرده‌ام و دوباره آنها مطرح شده‌اند. من می‌دانم که تو نزد همه رفته و آنها را تحریک می‌کنی و به آنها می‌گویی نزد من بیایند. من می‌دانم که همه‌ی اینها زیر سر توست. کرگ با اعتراض گفت: بائوچی تو می‌دانی که این درست نیست، من فقط می‌خواستم کمک کرده و ترا متوجه این مشکلات کنم.

این حرف، بائوچی را بیشتر ناراحت کرده و گفت: بله من نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد، من کارم را درست انجام نمی‌دهم؛ بنابراین برای اینکه توجه من به مشکلات تراست جلب شود به کمک تو نیاز است. حالا، تو به من یاد می‌دهی که چگونه کارم را انجام دهم.

کرگ دوباره اعتراض کرده و بائوچی حتی بیشتر او را خرد کرد. سرانجام کرگ گفت متأسفم و آنجا را ترک کرد. من چندین بار دیده بودم که بائوچی از دست من عصبانی شود، اما این بار او خیلی عصبانی بود. به محض اینکه کرگ آنجا را ترک کرد، بائوچی شروع به خندیدن کرد و گفت: من عصبانی به نظر می‌رسیدم؟

نمی‌توانستم باور کنم که بائوچی وانمود کرده بود که خشمگین است. آن‌گاه بائوچی گفت: کرگ کارمند بسیار خوبی است، اما آن را به او نگوئید. خرد کردن او، تمرین روحانی‌اش است و می‌بینید که او هنوز به کارش ادامه می‌دهد، او فرار نمی‌کند. در آن لحظه از او پرسیدم: بائوچی بگو در گذشته چند بار ما را خرد کرده‌ای و فقط تظاهر بوده؟ بائوچی خندید و گفت: تنها مندلی که می‌توانست خود را صددرصد خشمگین جلوه دهد ایرج بود. ایرج هرگز خشمگین نمی‌شد، او فقط وانمود می‌کرد.

دوباره پرسیدم: زمانی که شما وانمود می‌کنی، چند درصد عصبانی هستی؟ بائوچی دوباره خندید و پاسخ داد: شاید گاهی ۸۰٪ تظاهر می‌کنم، اما هنوز ۲۰٪ خشمگین می‌شوم.

خشم نباید وارد قلبتان شود

رویداد مشابهی، هنگامی که اتوبوس زائران، مهرآزاد را ترک کرده بود، یک بار اتفاق افتاد:

ایرج مانند همیشه با پیژاما و نیم تنه‌اش در گوشه‌ای نشسته بود. او رو به دوانا (Davana) کرده و از او پرسید: آیا کاری را که در آن روز به او داده شده بود، تمام کرده است؟ دوانا فراموش کرده بود. ایرج ناراحت شده و شروع به سرزنش کردن او کرد. هیچ گاه نمی‌شد گفت آیا ایرج ناراحت است یا اینکه وانمود می‌کند، بنابراین هنگامی که او دوانا را دعوا می‌کرد، من به ماهیچه‌های شکمش که لخت بودند نگاه کردم، از آنچه در کلاس‌های یوگا یاد گرفته بودم، می‌دانستم که اگر شخصی ناراحت شود، ماهیچه‌های شکمش منقبض می‌شوند. اما ماهیچه‌های شکم ایرج کاملاً شل بودند؛ بنابراین می‌دانستم که ایرج تظاهر به عصبانیت می‌کند.

پس از اینکه دوانا رفت تا آن کار را انجام دهد، به ایرج گفتم که قادر به کنترل خشم نیستم، حتی پس از زندگی در مهرآباد و مهرآزاد هم قادر به کنترل خود نبوده و گه‌گاه عصبانی می‌شوم. آیا روش به خصوصی وجود دارد که بتوانم خشم خود را کنترل کنم؟

ایرج پاسخ داد: چنین چیزی نیست، ما همه خشمگین می‌شویم چون که انسان و دارای احساسات هستیم. بابا نمی‌خواست اطرافیانش سنگ باشند، او انسان‌هایی را می‌خواست که احساسات خود را بیان می‌کردند. تا زمانی که واقعاً تلاش می‌کنی، بابا به تو کمک خواهد کرد. اگر کنترلت را از دست داده و ناراحت شدی، مسأله‌ای نیست، روی آن بحث نکن.

هنگامی که از دست یکدیگر عصبانی می‌شدیم، آنچه که بابا ما را وادار به انجام آن می‌کرد این بود که ما را متوقف کرده و از ما می‌خواست یکدیگر را بغل کرده و حادثه را فراموش کنیم. این کاری است که باید انجام داد. در آغوش گرفته و موضوع را فراموش کنید. زیرا که اگر این احساس را در قلبتان نگه دارید، قلبتان را زهرآلود خواهد کرد. افراد معمولاً این احساس را روزها در خود نگه می‌دارند، تا آن اندازه که وقتی شخص را دوباره می‌بینند، خشمشان برمی‌گردد. این خوب نیست، پس از بیان خشمتان باید آن را رها کنید، حتی من هم عصبانی می‌شوم. همین حالا تو دیدی که من از دست دوانا عصبانی شدم، چیز مهمی نیست. گفتم: ایرج تو از دست دوانا عصبانی نبودی، بلکه فقط وانمود می‌کردی، ایرج به‌طور جدی به من نگاه کرد و گفت: تو چطور می‌دانی؟

توضیح دادم: وقتی شخص عصبانی است، ماهیچه‌های شکمش منقبض می‌شود و ماهیچه‌های تو حالت عادی داشتند. ایرج خندیده و گفت: درست است، من عصبانی نبودم، اما این را به دوانا نگو. او افزود: بله و این کاری است که باید انجام داد. عصبانی نشو، اما از خشم استفاده کن تا کار انجام شود.

آن‌گاه ایرج داستانی را برایم تعریف کرد که چگونه بابا از دانکن خواسته بود تا وانمود کند عصبانی است و شخص را سرزنش کند. دانکن، وانمود کردن را آن‌چنان به خوبی انجام داد که هنگامی که شخص را دعوا می‌کرد، واقعاً کنترل خود را از دست داده و از دست شخص عصبانی شد. بابا از این موضوع خوشش نیامد. بابا دکتر دانکن را سرزنش کرده و گفت: هرگز اجازه نده که خشم وارد قلبت شود.

داستان ایرج، مرا به یاد داستان پیری انداخت که به مریدانش گفته بود که مانند خداوند شیوا باشند و زهر خشم را فقط در گلو نگه‌داشته و اجازه ندهند که قلبشان را لمس کند. فقط بگذارید همیشه رام در قلب شما خانه داشته باشد، زیرا که با انجام این کار، آن‌گاه Vish یا زهر فقط در گلوئی شما مانده و رام در قلبتان و شما از حالت (Visharam) که به معنی آرامش است لذت خواهید برد.

فقط به بابا توکل کنید

کارم در تراست، بیشتر کارهای دفتری بود که مرا در تماس نزدیک با کرگ راف قرار داده بود. ما با یکدیگر دوست شدیم و اغلب در مورد مشکلات کاری با هم مشورت کرده و به یکدیگر کمک می‌کردیم.

با گذشت زمان، متوجه شدم که بائوچی از دوستی ما خوشش نمی‌آمد.

بائوچی اغلب جوک‌های کنایه‌داری در مورد او می‌ساخت. اما من که به ضربه‌های بائوچی که بخشی از تعلیمات روحانی بود عادت کرده بودم، فقط به این حرف‌ها می‌خندیدم. اما یک بار تصمیم گرفتم که از او درباره‌ی این موضوع بپرسم تا ببینم چه می‌گوید؛ بنابراین دفعه‌ی بعد که درباره‌ی دوستی من و کرگ مطلبی بیان کرد، از او پرسیدم: آیا در دوستی بین ما و کمک کردن به یکدیگر در کار تراست، اشکالی وجود دارد؟

بائوچی خندید و گفت: «من فقط شوخی کردم.»

با اصرار گفتم: اما بائوچی، من توجه کردم که شما از آن خوشش نمی‌آید.

بائوچی پاسخ داد: نه این‌طور نیست، سعی کن تا کارت را به تنهایی انجام دهی. به جای متکی بودن به دوستان، به بابا توکل کن. او فرد مناسب را به کمک تو خواهد فرستاد. خود را با شخص دیگری گرفتار نکن.

بابا این چنین بود، اگر دو مندلی با هم دوست می‌شدند، از این موضوع خوشش نمی‌آمد. او فاصله‌ای بین آنان ایجاد کرده و باعث می‌شد که دوستی‌شان به هم بخورد. هنگامی که بابا آنجاست، باید همه‌ی تمرکز فقط بر او باشد. به جای کمک خواستن از دوستان، از او کمک بخواهید. فقط به او توکل کنید، وقتی این کار را انجام دهید، او از همه چیز مواظبت خواهد کرد. با گذشت هر روز، باید توکل شما بر او افزایش یابد. حتی برای کوچک‌ترین نیازهایتان به او توکل کنید و آن‌گاه، او بهترین دوستان خواهد شد.

موازنه‌ی سانسکاراها

من و بائوچی مشغول انجام بعضی از کارهای تراست بودیم که ناگهان بائوچی کار را متوقف کرده و پرسید: آیا می‌دانی که موازنه‌ی سانسکاراها به چه معنی است؟ تندی پرسش او واقعاً مرا تکان داد. نه تنها این پرسش، غیرمنتظره به نظر می‌رسید چون ما قبلاً در این مورد صحبت نکرده بودیم، بلکه وقتی بائوچی مشغول کار بود، به ندرت درباره‌ی مسایل روحانی صحبت می‌کرد، زیرا که تمرکز او بر روی کارش بود.

با این حال من توانستم بگویم: هنگامی که سانسکاراها خوب و سانسکاراها بد برابر و متضاد یکدیگر هستند، آن‌گاه سانسکاراها موازنه می‌شوند و روح آزاد می‌شود.

بائوچی از این پاسخ راضی نشده و دوباره پرسید: اما معنی اینکه سانسکاراها برابر و متضاد هستند و آن‌گاه موازنه می‌شوند یعنی چه؟ نمی‌دانستم چه بگویم، بنابراین ساکت ماندم.

بائوچی ادامه داد: اگر شخصی به علت کارهای خوبش، سانسکاراها خوب اضافی دارد، آن‌گاه در زمان رهایی‌اش برای آنکه سانسکاراها موازنه شوند، مرشد کامل شخص را وادار به انجام کارهای بد می‌کند و بدین ترتیب با به وجود آمدن سانسکاراها بد، موازنه بین سانسکاراها ایجاد می‌شود.

بابا سانسکاراها همه‌ی مندلی‌هایش را متوازن کرده است. بنا بر فرموده‌ی بابا، آنان پس از دو تا سه زندگی بعدی شناخت خدا را به دست می‌آورند.

از آنجا که بابا سانسکاراهايشان را موازنه کرده، هیچ عمل آنان باعث به وجود آمدن سانسکاراها جدیدی نمی‌شود. اعمال آنان به وسیله‌ی بابا اداره می‌شود، تا اینکه موازنه‌ی پایانی را به دست آورند.

اینک ممکن است به نظر برسد مندلی به خصوصی اعمال بد و منفی انجام می‌دهد. مردم ممکن است از خود بپرسند چطور یک مندلی که همه‌ی زندگی‌اش با مهربابا بوده، چنین کارهایی انجام می‌دهد. آن به این دلیل است که او از زندگی قبلش سانسکاراها

خوب اضافی دارد که فقط با اعمال منفی، موازنه می‌شوند، اما چنین موازنه‌ای فقط می‌تواند به وسیله‌ی یک مرشد کامل انجام شود و او اعمال منفی را برای کارهایش استفاده می‌کند. یک شخص به تنهایی نمی‌تواند این کارها را انجام دهد. بائوچی ادامه داد: این اتفاق در مورد یهودا روی داد. او فقط یک پیرو نبود، بلکه یکی از مندلی‌های مسیح و در دایره‌ی درونی ۱۲ حواریون قرار داشت. مسیح باید سانسکاراهای او را موازنه می‌کرد، به این دلیل او را وادار به خیانت کرد. برای کار مسیح به صلیب کشیده شدنش ضروری بود، بنابراین مسیح از یهودا برای انجام کارش استفاده کرد. از این‌رو هیچ‌گاه درباره‌ی مندلی‌های بابا قضاوت نکن. این مرا به یاد یکی از مندلی‌ها می‌اندازد که آنچه را بابا درباره‌ی یهودا فرموده بود چنین تعریف کرد: این پسر بیچاره‌ی من، برای دوهزار سال، این تهمت را بر دوش گرفته است. او مرا بیشتر از همه دوست می‌داشت.

سه نوع زندگی

هنگام افتتاح کلاس تعلیمات روحانی، که پشت آشپزخانه در مهرآباد قرار دارد، بائوچی به همه‌ی مقیم‌هایی که آنجا جمع شده بودند گفت: زندگی روحانی از زندگی عادی یا یک زندگی نمونه، کاملاً متفاوت است. شما فکر می‌کنید کسی که شخصیت خوبی داشته و کارهای نیک انجام می‌دهد، یک شخص روحانی است. در حالی که مرشدهای روحانی کارهایشان کاملاً متضاد است و مست‌ها که در حال تجربه‌ی آسمان‌ها هستند معمولاً در جاهای کثیف زندگی می‌کنند؛ بنابراین چیزهایی که از نظر دنیایی خوب به نظر می‌رسد لزوماً روحانی نیستند و اغلب اعمال یک فرد روحانی از نظر دنیایی بد و بی‌رحمانه به نظر می‌رسد. مردم به سه دسته تقسیم شده و سه نوع زندگی وجود دارد. بگذارید ببینیم که هر کدام از سه گروه چگونه به یک موقعیت خاص واکنش نشان می‌دهند.

۱- یک شخص عادی: شما به چنین شخصی به خاطر خطایی که مرتکب شده، اتهام زده و دعوایش می‌کنید. واکنش او بلافاصله دفاع از خود است. او منکر اشتباهش خواهد شد و اشتباه خود را نمی‌پذیرد. این، مورد یک انسان عادی است که زندگی عادی دارد.

۲- یک شخص نمونه: اگر به چنین شخصی، به خاطر خطایی که مرتکب شده اتهام زده، سرزنش کنید، او اشتباهش را پذیرفته و پوزش خواهد خواست. او حتی کوشش خواهد کرد که اشتباهش را تکرار نکند. اما اگر به چنین شخصی به خاطر کاری که انجام نداده تهمت بزنید، او از خود دفاع خواهد کرد. اگر به تهمت زدن خود ادامه دهید، چون که او از نفسش رها نشده، ممکن است عصبانی شود. چنین شخصی یک فرد نمونه است و یک زندگی نمونه دارد.

۳- یک فرد روحانی: اگر به چنین شخصی به خاطر خطایی که مرتکب نشده تهمت زده و دعوایش کنید، به خاطر آزاد بودن از نفسش، او واکنش نشان نداده و از خود دفاع نمی‌کند. او معذرت خواسته و تقصیر را می‌پذیرد. اگر چنین شخصی را تحقیر کنید، او حالت آرامش خود را از دست نداده و احساس تحقیر نمی‌کند. زیرا نفسی ندارد. زندگی چنین فردی یک زندگی روحانی است.

با استفاده از آزادی‌تان برده‌ی او شوید

ویژگی ایرج که او را از دیگر مندلی‌ها متمایز می‌کرد این بود که او می‌توانست با یک حالت جدی هر چیزی را به شما بگوید و شما هم حرفش را باور کنید. ایرج اگر می‌خواست، می‌توانست هر کسی را دست ببندازد. اغلب، هنگامی که مقیم‌ها، موقع عصرانه دور او جمع می‌شدند، ایرج حالت جدی به خود گرفته، همه را دست می‌انداخت و ما را می‌خندانند. ایرج با همه‌ی مقیم‌ها، هم‌چنین من، این‌گونه شوخی می‌کرد. اگرچه ما دیده بودیم با دیگران هم چنین رفتاری می‌کرد، هنگامی که به ما دروغ می‌گفت، حرفش را باور می‌کردیم.

یک بار، او کرگ را هدف قرار داد. طبعاً هرآنچه که ایرج به کرگ می‌گفت، او باور می‌کرد و ایرج تقریباً ده دقیقه به این کار ادامه داد.

سرانجام ایرج خندید و گفت که او فقط شوخی می‌کرده. کرگ خندید اما سپس پرسید: ایرج به من بگو آیا هیچ‌گاه راست می‌گویی؟ تو آنقدر این کار را خوب انجام می‌دهی که من فکر می‌کنم تو و بابا همیشه آن را اجرا می‌کردید.

به من بگو آیا بابا هیچ‌گاه راست می‌گفت؟

ایرج درنگ کرده و آن‌گاه یک پاسخ با معنای بسیار عمیق داد: اگر شناخت خدا تنها حقیقت است، آن‌گاه همه چیز غیرحقیقی است. همه مجاز است. آنچه را که در دنیای مجاز گفته یا انجام می‌دهید، غیرحقیقی است، جز هنگامی که نام بابا را گفته یا به خاطر می‌آورید؛ بنابراین، بابا برای گفتگو با ما می‌بایست از زبان مجاز که غیرحقیقی است استفاده کند.

اگر او با زبان حقیقت مطلق خود سخن می‌گفت، درک آن برای ما مشکل بود. آنچه که ما انجام می‌دهیم، ما را در مجاز گرفتار می‌کند. کارهای بد و خوب، هر دو ما را گرفتار می‌کنند. او پاسنی ماهاراج می‌گفت: حتی نفس کشیدنتان اشتباه است. در دنیای مجاز چنین است. هر تلاشی که می‌کنیم ما را گرفتار می‌کند. به جز تلاشی که به‌طور کامل از آن او باشیم.

هنگامی که به‌طور کامل تسلیم بابا می‌شویم و ۱۰۰٪ از او اطاعت می‌کنیم، دیگر در بند کردارمان نیستیم. هنگامی که در اطاعت از یک مرشد کامل، ما کاری را انجام می‌دهیم، مسئولیت آن بر دوش اوست. بدین ترتیب سانسکارا درست نمی‌کنیم. ایرج نتیجه‌گیری کرد:

این کاری است که ما انجام دادیم. ما از آزادی‌مان استفاده کردیم تا برده‌های او شویم. با برده‌ی او شدن، شما روزی آزادی واقعی را تجربه خواهید کرد.

قدم گذاشتن در آتش

یک بار، هنگامی که با ایرج در دفتر تراست چای می‌خوردیم، یک زائر پرسید: چون بابا همه جا هست، آیا تفاوتی است که شخص در هر جای دنیا زندگی کرده و به بابا خدمت کند یا اینکه در مهرآباد زندگی کرده و بابا را خدمت کند؟ ایرج پاسخ داد: بین این دو یک دنیا تفاوت وجود دارد.

زائر متعجب شده و پرسید: چرا باید این تفاوت وجود داشته باشد؟ بابا همه جا هست. ما می‌توانیم در همه جا به او خدمت کنیم، چرا باید خدمت به بابا در مهرآباد ارزش ویژه‌ای داشته باشد؟

ایرج درنگ کرد، نه به این دلیل که پاسخ را نمی‌دانست، بلکه برای اینکه پاسخش اثر بیشتری داشته باشد. او از زائر پرسید: آیا تا به حال یک آتش پر از هیزم دیده‌ای؟ هنگامی که مردم در شب آتش روشن کرده و دور آن جمع می‌شوند. همه در فاصله‌ای از آتش نشسته یا می‌ایستند و گرمایش را حس کرده، شعر می‌خوانند، بازی کرده و وقتشان را به خوشی می‌گذرانند. آیا هیچ‌گاه در آن شرکت کرده‌ای؟ زائر پاسخ داد: بله.

ایرج ادامه داد: اینک چه اتفاقی می‌افتد، اگر به آتش نزدیک و نزدیک‌تر شوی. تا فاصله‌ی معینی می‌توانی گرما را تحمل کنی، اما همان‌طور که جلوتر می‌روی آتش غیرقابل تحمل می‌شود. چه اتفاقی می‌افتد هنگامی که تصمیم می‌گیری به داخل آتش قدم بگذاری؟ همه‌ی تجربه‌ات عذاب خواهد بود. کار کردن در مهرآباد، مانند قدم گذاشتن در آتش است.

فیض بابا را در خواست کنید

ایرج در روزهای پایانی زندگی‌اش، بسیار بیمار بود. برای او راه رفتن حتی در مسافت کوتاه هم خیلی سخت بود و با کمک دیگران مسافت کوتاهی را پیموده و زود خسته می‌شد و نیاز به استراحت داشت. معلوم بود که درد زیادی را متحمل می‌شود. اما هیچ‌گاه آن را نشان نمی‌داد. گاهی متوجه می‌شدم که او به زبان گجراتی، به آهستگی زمزمه می‌کرد: «بابا چه وقت همه‌ی اینها به پایان می‌رسد.»

یک بار، هنگامی که او خسته و ناتوان به نظر می‌رسید، یکی از مقیم‌ها به شوخی حالش را پرسید. ایرج پاسخ داد: من چگونه به نظر می‌رسم؟ آن شخص گفت: نمی‌دانم، برای همین است که می‌پرسم. ایرج گفت: من خوب هستم، خیلی خوب.

آن مقیم پاسخ داد: اگر حالت خوب است، پس بیا در جاده‌ی مهرآباد بدویم.

ایرج خندید و گفت: من خوب هستم، ولی بدنم خوب نیست.

آن شخص پرسید: چگونه می‌توانی خوب باشی، هنگامی که بدنت رنج می‌برد؟ پاسخ ساده‌ی ایرج این بود که یاد بگیرد تا خود را این بدن نشناسد. شما این بدن نیستید، شما با حقیقت الهی یکی هستید.

اگر این را به یاد داشته باشید، آن‌گاه رنج از بین خواهد رفت.

یکی دیگر از مقیم‌ها، از ایرج پرسید: بابا می‌فرماید «باید برای رنجتان، از خداوند سپاسگزاری کنید.» آیا امکان دارد که در درد شکرگزار باشیم؟

ایرج به سادگی گفت: با فیض او، می‌توانم آن را انجام دهم.

آن شخص گفت: من درباره‌ی شما یا دیگر مندلی‌ها حرف نمی‌زنم، آیا شخص دیگری می‌تواند آن را انجام دهد؟

ایرج مکث کرده و آن‌گاه گفت: سخت است، اما همان‌گونه که همیشه گفته‌ام، با فیض او، هر چیزی امکان دارد؛ بنابراین فیضش را با همیشه به یاد بابا بودن، به دست آورید. در آغاز باید بکوشید تا او را به یاد آورید، اما سرانجام زمانی فرا خواهد رسید که همه چیز در آفرینش، شما را به یاد بابا می‌اندازد. نه تنها چیزهای خوب و زیبا، بلکه چیزهای بد و زشت هم شما را به یاد بابا خواهد انداخت. آن‌گاه فیض بابا بر شما نازل شده و همه چیز را به عهده می‌گیرد.

حقیقت را تصور کنید

یک بار، یکی از زائران در مندلی‌ها توضیح می‌داد که او چگونه دوست داشت تا بابا را یاد کند. او توضیح داد که گاهی چشمانش را بسته و تصور می‌کرد که او بدنش نیست بلکه بدن مهرباباست.

ایرج گفت: این کار خوبی است، هر نوع یاد کردن خوب است، آن را ادامه بده.

شخص دیگری اعتراض کرده و گفت: اما ایرج، با تصور کردن اینکه مهربابا هستیم آیا خودمان را گول نمی‌زنیم؟

ایرج گفت: نه، در واقع، شما هنگامی که فکر می‌کنید این بدن به نام جف (Jeff) یا ژیل (Jill) هستید، خود را گول می‌زنید. در حقیقت شما، خدا هستید؛ بنابراین بهتر است تا حقیقت را تصور کنید، زیرا به شما کمک خواهد کرد، روزی دریابید که حقیقتی که خدا هست، هستید و این دنیا و بدن را که فکر می‌کردید حقیقی است، در واقع خیال شماست. آن‌گاه ایرج با احتیاط گفت: البته اگر کسی تظاهر کند که مهرباباست و سعی کند تا مرید جمع کند بسیار نادرست و زیان‌آور است، زیرا که او سانسکارهای پیروانش را به خود می‌گیرد.

قصاب

این داستانی است که منساری دسای اغلب برای ما تعریف می‌کرد: یک بار هنگامی که مهربابا، با پیروانش سخن می‌گفت، از آنان پرسید: آیا کسی را می‌شناسید که از من مهربان‌تر باشد؟ من مهربان‌ترین هستم. کسی پاسخ نداد. آن‌گاه که بابا این پرسش را چند بار تکرار کرد، یک بابادوست شجاع از کراچی، بلند شده و به بابا گفت: من کسی را می‌شناسم که از شما مهربان‌تر است. بابا پرسید: واقعاً؟ او کیست؟

مرد پاسخ داد: قصاب، قصاب دلسوزتر از شماست، قصاب با یک ضربه‌ی ساطورش می‌کشد، اما بابا شما، اول موی شخص را می‌کنید، سپس پوستش را می‌کنید، پس از آن گوشش را بریده و آن‌گاه او را به آهستگی می‌کشید. مطمئناً قصاب دلسوزی بیشتری از شما نشان می‌دهد، بابا فقط خندید.

استاد شمشیر بازی

از دیدگاه یک بیننده، رابطه‌ی بین مقیم‌ها و مندلی‌های مهربابا، عجیب به نظر می‌رسد، اما من امیدوارم این داستان زیر را که کرگ برایم تعریف کرده، دل خواننده را به این حقیقت روشن کند که در این رابطه چیزهایی با معنایی ژرف‌تر اتفاق می‌افتد.

یک پسر جوان ژاپنی که در دهکده‌ی دور افتاده‌ای بزرگ می‌شد، می‌خواست یک شمشیرباز شود. او درباره‌ی یک استاد شمشیربازی شنیده بود که در یک دیر زندگی می‌کرد و فقط شاگردان بسیار شجاع را می‌پذیرفت، این دیر در جنگل بزرگی واقع شده بود و راه رسیدن به آن بسیار مشکل بود. بیشتر کسانی که می‌کوشیدند به استاد برسند، نیمه‌ی راه منصرف شده و بر می‌گشتند. دیگران که موفق می‌شدند به دیر استاد بپیوندند، تعلیمات را مشکل یافته و نیمه‌ی راه آن را رها می‌کردند. آن پسر مصمم بود که هنر شمشیربازی را از این استاد به خصوص بیاموزد. او سفر خود را به دیر آغاز کرده و پس از گذشتن از مشکلات و موانع بسیار به دیر رسید. اولین دیدارش با استاد او را در ابهام گذاشت. استاد او را پذیرفته، اما بلافاصله او را مسئول شستن و رفتن تمام دیر کرد.

برای چندین ماه، هر روز آن پسر به شستن و رفتن تمامی دیر ادامه داد. به این امید که به زودی استاد، تعلیمات او را آغاز خواهد کرد. سرانجام پس از گذشت شش ماه، تصمیم گرفت از استاد بپرسد که تعلیمات او چه زمانی شروع خواهد شد؟ پسر گفت: استاد، من برای شش ماه در اینجا شُست و رُفت کرده‌ام و در این مدت هیچ آموزشی در شمشیر بازی ندیده‌ام.

استاد ناراحت شده و شروع به سرزنش آن پسر کرده و شکایت از بی‌عُرضه بودن او کرد. تو حتی نمی‌توانی به درستی زمین را بشویی و بروبی، استاد فریاد زد: اگر تو نمی‌توانی کار به این سادگی را به درستی انجام دهی، چگونه می‌توانی یک شمشیر باز ماهر شوی؟ استاد، دنبال پسر کرده و گفت اگر قرار است این‌گونه بی‌فایده باشی بهتر است اینجا را ترک کنی. اما پسر به شستن و رُفتن ادامه داد. اگرچه اکنون بیشتر از همیشه در ابهام بود. فکر اینکه استاد را ناراحت کرده، حال او را بدتر می‌کرد. او اینک زمین را با توجه بیشتری شست و رُفت می‌کرد تا استاد را خشنود کند.

یک روز هنگامی که در حال جارو کردن بود، همچنان که استاد از کنار او می‌گذشت با چوبش ضربه‌ای به پشت او زد. روز بعد استاد دوباره همین کار را تکرار کرد. این اتفاق برای چندین روز بعد نیز تکرار شد. پسر در تعجب بود که چرا استاد او را می‌زند؛ بنابراین یک روز او به استاد نزدیک شده و پرسید: استاد، آیا از دست من ناراحت هستی؟ استاد پاسخ داد: نه پسر، اما چرا این را می‌پرسی؟ پسر گفت: تو مرا هر روز می‌زنی، چرا این کار را می‌کنی اگر از دستم ناراحت نیستی؟ استاد خندیده و گفت: این بخشی از تعلیمات توست. از حالا به بعد باید سعی کنی تا از زیر ضربه‌های من در بروی.

پسر از این گفته‌ها چیزی نمی‌فهمید، اما به پیروی از دستورهای استاد ادامه داد؛ بنابراین روز بعد، همچنان که به شُست و رُفتش ادامه می‌داد، توجه‌اش بر روی ضربه‌ای بود که می‌دانست مرشد بر او وارد خواهد کرد.

آن روز، طبق معمول استاد از سالنی که روز قبل، از آن آمده بود، وارد شد و پسر توانست از زیر ضربه جا خالی دهد. روز بعد استاد چندین بار به‌طور غیرمنتظره ظاهر شد. اگرچه او توانست از چندین ضربه جا خالی دهد، ولی ضربه‌های بسیاری را هنگامی که اصلاً انتظارش را نداشت دریافت کرد. ماه‌ها طول کشید، اما سرانجام پسرک آن‌چنان از هر حرکت استاد آگاه بود که می‌توانست آنها را پیش بینی کرده و از ضربه‌هایش جا خالی دهد.

پسرک از این بازی لذت می‌برد، زیرا به نظر می‌رسید که استاد را خشنود کرده و همچنین یک گریزی از کار همیشگی شُست و رُفتش بود، اما هنوز نمی‌توانست بفهمد که چگونه این ضربه‌ها او را به یک شمشیر باز تبدیل می‌کند.

پس از اینکه پسرک هنر جا خالی‌دادن را از زیر ضربه‌های استاد به دست آورد، استاد او را صدا زده و به او گفت: از امروز، نمی‌خواهم که تو از زیر ضربه‌هایم جا خالی دهی، در عوض کوشش کن تا با دسته‌ی جارویت جلوی ضربه‌ها را بگیری، در ضمن شست و شوی بهتر از قبل شده، اما هنوز باید بهتر بشویی. پسرک نمی‌توانست راه و روش استاد را بفهمد، اما به اجرای دستورهایش ادامه داد.

جلوی ضربه‌های استاد را گرفتن خیلی سخت‌تر از جا خالی دادن در برابر آنها بود؛ بنابراین برای چندین روز، او ضربه‌های زیادی را دریافت کرد. او بر درست شستن زمین توجه بسیاری داشت و در عین حال بر روی ضربه‌های استاد نیز تمرکز می‌کرد. پسرک با سختی بسیار شروع به دفاع از خود، با دسته‌ی جارو کرد. این بازی سال‌ها به طول انجامید تا سرانجام پسرک در هنر دفاع از خود با دسته‌ی جارو مهارت یافت. او حالا می‌توانست جلوی همه‌ی ضربه‌های استاد را با دسته‌ی جارویش بگیرد. تمرکز آن پسر چنان قوی شده بود که حتی توانست با چشم‌های بسته نیز ضربه‌های استاد را از هر سو حس کرده و سریع جلوی آن را بگیرد. هنگامی که استاد فهمید شاگردش در این هنر مهارت پیدا کرده، او را صدا زده و گفت: آموزش تو تقریباً به پایان رسیده و به زودی وقت آن می‌رسد که مرا ترک کنی. پسرک حیران شده بود، زیرا که در تمام این سال‌ها، او حتی شمشیر هم به دست نگرفته بود. او به استاد شکایت کرده و گفت: اما استاد، من به اینجا آمدم که شمشیرباز شوم و در طول همه‌ی این سال‌ها، من آموزشی دریافت نکرده‌ام و حتی شمشیر هم به دست نگرفته‌ام.

استاد با مهربانی به شاگردش نگاه کرد و گفت: پسرم تو یک شمشیرباز ماهر شده‌ای. اما حرف مرا باور نمی‌کنی، پس بیا این را بگیر، با گفتن این حرف شمشیری برداشته و آن را به سوی شاگردش پرت کرد. پسرک شمشیر را گرفته و آن را در دستش حس کرد. آن‌گاه شمشیر خود را برداشته و به پسرک حمله کرد. پسرک بدون فکر جلوی شمشیر را گرفت استاد به این کار ادامه داد و شاگردش جلوی هر ضربه را با موفقیت گرفت. او جا خالی می‌داد و به همان نحوی که با دسته‌ی جارو انجام می‌داد، جلوی ضربه‌ها را می‌گرفت. این رقص بین شاگرد و استاد مدت‌ها ادامه پیدا کرد. در پایان، پسرک از مهارت‌های خود کاملاً به شوق آمده بود. او اینک می‌فهمید که همه‌ی سال‌های شستن و رفتن همراه با بازی ضربه‌های همیشگی استاد، او را به یک شمشیرباز ماهر تبدیل کرده بود.

برای اطلاعات بیشتر تماس بگیرید:
رستم فلاحتی

c/۲۰۱ Kishant Building

۲nd Gunpowder Road

Mazagoan

Mumbai – ۴۰۰ ۰۱۰

Tel: ۰۰۹۱-۰۲۲-۲۳۷۷۶۳۱۳, ۰۰۹۱-۰۲۲-۲۳۷۵۵۶۰۶

E-mail: yougoicome@rediffmail.com

گروه مهرستان



گروه عرفانی فرانسکی بهنری مهرستان

وبگاه گروه مهرستان www.meherestan.com